

«بِسْمِ اللَّهِ خَالِقِ آرامش»

نام کتاب: فراتر از مکتب (بفشار دوم)

نام نویسنده: نینزدار پورما

نام مترجم: مهتره علیزاده عطار

تعداد صفحات: ۲۱۵ صفحه

تاریخ انتشار: _____



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیست و چهار ساعت آینده را طراحی می کردیم، شکم هایمان را هم از خوراک مرغ و برنجی که از روستای سر راه خریده بودیم، می انباشتیم.

ما باید سریع حرکت می کردیم و به جای توقف و استراحت یک روزه در هر یک از کمپ های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و مانند روند معمول تمام گروه های کوهنوردی، بی درنگ و در یک تلاش تا قله می رفتیم، چون وقتی برای تلف کردن نبود. این روش سخت فعالیت در ارتفاع را بر اساس ضرورت انجام می دادیم، چون ما در همان هنگام هم هوایی مناسبی با ارتفاع بالا داشتیم و به دلیل کاهش سطح انرژی، توقف و استراحت ممکن بود به شکست برنامه منجر شود. وقتی به کمپ اصلی رسیدیم من بی درنگ درون چادر خوابم برد؛ مینگما و گسمان هم که مثل من خیلی خسته بودند، در جا بیهوش شدند.

همه آماده بودیم و روحیه خوبی داشتیم. به سرعت با افزار و تجهیزات از راه دره به سوی کمپ ۱ به راه افتادیم. در پایین دست، پهنه ای پوشیده از برف بود، زمینی که پر شده بود از یخ شکاف هایی که چون دام های پنهان در زیر برف و در سراسر آن پراکنده بود و در بالادست، دامنه های کم شیبی وجود داشت که مشهور بود به فروریختن بهمن هایی عظیم و صخره های پهن پیکر بر سر کوهنوردان، با این حال شرایط جوی از همه چیز خطرناک تر بود.

برخی از تخته سنگ های پیرامون ما در اثر یخ زدن برف لابه لای شان به همدیگر چسبیده بودند و با تابش خورشید در طی روز، ممکن بود یخ بین سنگها آب شده و با فروریختن آنها، بهمن های کوچکی ایجاد شود. قرار شد به نوبت کشیک دهیم، یکی از ما مراقب صخره های بالادست باشد که احتمال ریزش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داشت و دو تای دیگر در نزدیک‌ترین نقطه به جان‌پناه قرار بگیرند. اگر کسی فریاد می‌زد "سنگ!" باقی افراد به سرعت پناه می‌گرفتند.

در آغاز تاکتیک پیشروی سرعتی ما به خوبی جواب داد، سطح انرژی ما هم بالا بود.

با هیجان فریاد زدیم: "ما از این کوه لعنتی با بیشترین سرعتی که می‌تونیم بالا می‌ریم. وقتی نفس نفس بزنی، نمی‌تونی بخوابی!"

راس ساعت ۵ عصر، لباس‌های صعود را در کمپ ۱ پوشیدیم. دیگر گروه‌های صعودی که در منطقه بودند، آماده‌ی حمله به قله می‌شدند و در ساعت ۷ شب بیشتر آنها کمپ ۴ را ترک کرده بودند. (در اورست که بیشترین مسیر صعود ارتفاعی از کمپ ۴ تا قله را دارد، کوهنوردان معمولن ساعت ۹ شب کمپ ۴ را ترک می‌کنند.) در تاریکی شب، متوجه نور چراغ‌های پیشانی آنها شدم که خیلی بالاتر از ما سو سو می‌زد که همین اندکی باعث نگرانی من شد. فاصله‌ی بین کمپ اصلی تا قله زیاد بود و چالشی به نظر می‌رسید.

می‌دانستم که اگر قرار باشد در موقع مناسبی به قله برسیم، باید سریع حرکت کنیم، اما وقتی متوجه شدم که گسمان اندکی عقب افتاده، خوش‌بینی من هم رنگ باخت. او مدت‌ها بود که برای هماهنگ شدن با نواخت حرکت من و مینگما در طول طناب ثابت گذاری شده که خودمان را بالا می‌کشیدیم مشکل داشت و در حالی که من احساس قدرت می‌کردم و می‌خواستم با سرعت به سوی قله حرکت کنم، فکر در انتظار ماندن برای گسمان اندکی مرا آشفته می‌ساخت.

حمل کردن نفر عقب مانده همیشه خطرناک بود و اگر از پنجره‌ی جوی مناسب صعود - که در آن بازه می‌توان در امنیت و به دور از گرفتار شدن در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هوای بد و توفان به قله صعود کرد و به سلامت فرود آمد - عقب می ماندیم، شانس ما برای زنده ماندن در کوه خطرناکی مانند کانچن جونگا خیلی کم می شد و احتمال خیلی زیادی داشت که در هنگام فرود راه را گم کنیم، یا زمین گیر شده و قادر به حرکت نباشیم و یا در هوای تاریک گرفتار توفان و هوای بد شده و بین کمپ‌ها سرگردان شویم، با این که قصد شمانی در کوهستان را هم نداشتیم.

با برنامه‌ریزی عملیات بدون توقف و یک‌سره‌ی صعود و فرود به قله، تصمیم بر آن شد که سبک بار حرکت کرده و تنها تجهیزات ضروری مثل اکسیژن، طناب یدکی، غذا و چند مورد شخصی را با خودمان حمل کنیم. خلاصه‌ی توضیح عملیات این بود که ضربتی عمل کنیم و هر وقت که برای نفس تازه کردن توقف می‌کنیم، برای بیدار ماندن هم بجنگیم، چون می‌دانستیم که اگر پا را از روی پدال گاز برداریم، مرگ به سراغمان خواهد آمد.

به افراد گفته بودم: "هی بچه‌ها، هر وقت توی کاتماندو جشن می‌گیریم، با خوشحالی تا شش صبح بیدار می‌مونیم و می‌رقصیم. اون واسه خوشی هست و ما بدون مشکل از عهده‌ش برمیایم. اما صعود به کانچن جونگا برای یه چیز استثناییه و اگه موفق بشیم، زندگیمون عوض میشه. پس به استراحت نیاز نداریم."

ترفند کار این بود که در رویارویی با آنچه که درد را موجب می‌شود یک بازسازی روانی در خودمان ایجاد کنیم. به زودی چرخاندن همان کلید احساسی درد را خفه کرده و ما را به بالا هل خواهد داد، اما از نظر فیزیکی عذاب خواهیم کشید.

گاهی در حین انجام کارهای معمول صعود در ارتفاعات بالا، این احتمال وجود دارد که بتوان فاجعه‌ی در حال وقوعی را در کوهستان حس کرد، مانند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همان حسی که اغلب در دوران نظامی بودن و کار جنگ داشتیم و نزدیک شدن در دسر را بو می کشیدیم. در بیشتر بخش های یک دوره ی عملیات نظامی، کار آشنا و سراسر بود، در نتیجه یک سرباز می تواند در هوشیاری کامل و در حال کار کردن باشد، بدون این که حواس خود را هم به طور کامل جمع کرده و متمرکز باشد، درست مانند کسی که در حال رانندگی در بزرگراه است و در همان حال با دیگر سرنشینان صحبت هم می کند. اگر مشکلی در جاده پیش بیاید، راننده هنوز به اندازه ای هوشیار هست که بتواند واکنش نشان داده و سرعت را کم کرده و یا تغییر جهت بدهد.

به همین ترتیب، یک سرباز می تواند با مشاهده ی رفتار افرادی که در پیرامونش در حال راه رفتن هستند، درک کند که اوضاع رو به وخامت می رود. در بعضی از پاسگاه های دیدبانی، اگر مشاهده شود که ناگهان افراد محلی در کوچه و خیابان ناپدید شدند، وقت چرخاندن کلید است: نبرد در راه است.

همان طور که در کانچن جونگا به سوی کمپ ۳ و بالاتر از آن صعود می کردیم، یک حس آشنای نگرانی و برانگیختگی به جانم افتاد. مشکل در راه بود. اول وقتی آن را حس کردم که کوهنوردی را درست در بالای سرمان دیدم که بر روی شیبی یخ زده و لغزنده در حال صعود بود؛ هر ذره از نیروی خودم را برای صعود نیاز داشتم تا طور پیوسته و یکنواخت حرکت کنم؛ مدتی هم بود که گسمان در پایین دست از دیدمان ناپدید شده بود.

نفر بالایی کوهنوردی اهل شیلی بود و به سختی صعود می کرد. خیلی آهسته حرکت می کرد و اگر می خواستیم در زمان مناسب به قله برسیم تا زمان کافی برای فرود امن هم در اختیارمان باشد، باید به سرعت از او عبور می کردیم. در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ضمن متوجه شدم که او در شرایطی نیست که بتواند با موفقیت صعود کند و به نظر می‌رسید به شدت خسته شده باشد. تصمیم منطقی برای او این بود که بازگردد، اما او همچنان در حال صعود بود.

با این افراد احساس هم‌دردی می‌کردم. هر کس که به یک هشت هزار متری صعود می‌کند هدفی دارد. برخی از آنها کوهنوردان باتجربه‌ای هستند که دوست دارند برای بهتر شدن، هشت هزارتایی‌ها را هم امتحان کنند. برخی هم برای هدفی شخصی تلاش می‌کنند: شاید برای جمع‌آوری کمک مالی برای یک خیریه، برخی افرادی هستند که هدف صعودشان برای رفع مشکلات روحی و روانی ناشی از یک تجربه تلخ است و یا شاید صعود فردی، جشن بهبودی او از یک بیماری سخت مانند سرطان باشد؛ دیگرانی هم هستند که برای کسب رکوردهای شخصی و دستیابی به مرزهایی که تاکنون کسی به آن دست نیافته صعود می‌کنند. در کمپ اصلی متوجه شدم که کوهنورد شیلیایی از دسته‌ی اخیر است - که شخصی بود به نام رودریگو ویوانکو - ظاهرن تاکنون کسی از کشورش به قله‌ی کانچن جونگا صعود نکرده بود و حالا دو کوهنورد از کشورش در این صعود و در یک روز، می‌خواستند این شاهکار را به نام خودشان ثبت کنند. رودریگو بدون اکسیژن صعود می‌کرد؛ اما هموطن او کپسول اکسیژن به همراه داشت و خیلی بالاتر از او و درون ابرها چون نقطه‌ی سیاهی به نظر می‌رسید. فهمیدن این که او دومین نفری از کشورش خواهد بود که موفق به صعود شده، باید از نظر روانی برایش دشوار بوده باشد، ولی به هر حال او از اکسیژن استفاده نمی‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که سرانجام در مسیر به او رسیدیم، متوجه شدم که رودریگو به سختی بالا می‌رود و به سختی هم تنفس می‌کند. او به شدت خسته شده بود؛ امن‌ترین راه چاره برای او، فرود بی‌درنگ بود.

به او گفتم: «بین برادر من، الان دیگه خیلی دیر شده، تا قله هم خیلی راه مونده، پس باید خیلی خیلی حواستو جمع کنی.»
سرش را تکان داد، اما هنوز مصمم بود که صعودش را ادامه دهد. گفت: «نه، میرم بالا، میرم بالا!»

گفتم: «تصمیمش با خودته، ولی من می‌گم قدمات خیلی کُنده و تا قله هم هنوز خیلی راه مونده.»

نمی‌توانستم رودریگو را مجبور به انصراف کنم. اگر یکی از افراد تیم خودم بود، به او دستور می‌دادم که هر چه زودتر به پایین برگردد و یا اگر مشتری صعودم بود، او را مجبور می‌کردم به همراه یکی از راهنماها به پایین بازگردد. اما به او فقط می‌توانستم توصیه کنم و رودریگو هم کمک مرا نپذیرفت. وقوع فاجعه را حس می‌کردم؛ حواسم جمع شده بود. برای لحظاتی، متوجه جزئیاتی در پیرامونمان شده بودم.

از نظر فیزیکی رودریگو در شرایط بدی بود. اما پرسش این بود که چه موقع نقش بر زمین خواهد شد: در راه صعود و یا در راه بازگشت؟

و این که آیا ما آن قدر توان خواهیم داشت که او را نجات دهیم؟ شاید. روی کمک گس‌مان که نمی‌شد زیاد حساب کرد، اما شاید سه نفری می‌توانستیم کاری انجام دهیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آیا می‌توانستیم نخست به قله صعود کنیم و در صورت ضرورت و در راه بازگشت، رودریگو را هم با خودمان به پایین برگردانیم؟ من که احساس قدرت می‌کردم، قله هم که در دسترس مان بود، پس... می‌توانیم.

به سرعت آموخته بودم که بزرگترین چالش برای هر کوهنوردی خودآگاهی است؛ برای هیچ کس ممکن نیست که در کوهستان از خود واقعی‌اش فرار کند و یا از آن پنهان شود. غریزه‌ی اصلی من در آن لحظه این بود که رودریگو را بازگردانم، ولی همین که اعلام کرد می‌خواهد به صعودش ادامه دهد، به غریزه‌ی ثانویه‌ی خودم روی آوردم: ادامه‌ی عملیات.

من باید چهارده قله را در هفت ماه صعود کنم. این هم قله‌ی بعدی در فهرست من است.

نخستین گام این بود چگونگی آن را درک کنم.

خوشبختانه، حقیقت خودم را به عنوان یک انسان و یک کوهنورد درک کرده بودم. می‌دانستم که نمی‌توانم منتظر رودریگو بمانم به این امید که او جانی دوباره بگیرد و سریع حرکت کند. وقتی که برای هدف خود تلاش می‌کنم، پشت سر کسی حرکت کردن به این امید که او راه را برای من باز کنند هرگز روش کار من نبوده است و امید این که رودریگو حتا برای یک لحظه خود را از طناب جدا کند و اجازه‌ی عبور به ما دهد هم بسیار کم بود. او نمی‌توانست و به جای آن، من و مینگما خودمان را از طناب جدا کردیم. به سرعت از کنار کوهنورد شیلیایی گذشتیم و صعود را به سوی قله با سرعت هر چه تمام‌تر و در زیر نخستین تابش نور آفتاب صبح‌گاهی ادامه دادیم؛ اما سبقت گرفتن از رودریگو اولویت انحراف از مسیر در ارتفاع بالا بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهستان پر بود از افرادی که از طناب ثابت گذاری به بالا یا پایین می رفتند. آنها که به سوی قله بالا می رفتند، به نظر می رسید که خیلی هیجان دارند، اما کوهنوردانی که در حال فرود آمدن به سوی کمپ های پایین بودند، انرژی متفاوتی را بروز می دادند. خیلی از آنها به شدت خسته به نظر می رسیدند و برخی هم انگار زیر فشار عصبی شدیدی بودند. حتا برخی انگار تلوتلو خوران روی مرز زندگی و مرگ گام برمی داشتند، چون در راه رسیدن به قله، هر چه توان داشتند را صرف کرده بودند. یکی از بدترین ها، یک کوهنورد هندی بود که به همراه شریایش در کنار سنگی بر زمین افتاده بود و به نظر می رسید که توان حرکت به بالا یا پایین را نداشته باشد و با حقیقت ترسناک کوهستان روبرو شده بود. حقیقتی که کانچن جونگا آن را برای هر کوهنوردی افشا می کند.

ما در ظهر روز پانزدهم ماه می گام بر روی قله گذاشتیم. مینگما را در آغوش کشیدم و با هیجان فراوان به سوی ابرها فریاد زدم و دست در کوله بردم - باید پرچم ها را نصب می کردیم و عکس می گرفتیم. نخستین پرچم نماد پروژه ی ممکن بود، دیگری هم نشان مخصوص تکاوران دریایی. شعار یگان تکاوران را فریاد کشیدم: "با نیرو و نیرنگ، فقط ما سرآمدیم، تکاوران دریایی!"

از روی قله، قله های اورست، ماکالو و لوتسه به خوبی نمایان بود، سه قله ای که باید برای پایان مرحله ی اول به آنها هم صعود می کردم. در دوردستها هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می شد مرز نپال با چین و هند را مشاهده کرد. برای من روزی برجسته و به یاد ماندنی بود که مدت‌ها در آرزویش بودم، آن قدر بالا بودیم که آسمان آبی به سرمان می‌سایید، اما زمان به سرعت در حال گذر بود. وقتی به ساعت نگاه کردم، تنها چند ساعت به غروب آفتاب باقی ماند بود، با خوشحالی متوجه شدم که سرانجام گسمان خسته هم به ما پیوست. اما کسی چه می‌دانست که چه اتفاقات بدی در سر راه فرودمان سبز خواهد شد؟ وقت آن رسیده بود که راه طولانی تا خانه را بپیماییم. من هم از قبل کلید را چرخانده و آماده‌ی پذیرایی از مشکل و در انتظار حمل رودریگوی ناتوان و از پا افتاده به محل امن بودم.

کمابیش بی‌درنگ گرفتار ماجرا شدیم. کوهنورد هندی و راهنمایش را که پیشتر دیده بودیم، پنجاه متر پایین‌تر از ما هنوز ناتوان از حرکت بوده و در یک نوع ماریجیج مرگ قفل شده بودند، چیزی که در ارتفاعات بالا رخ می‌دهد: داستانی آشنا با مضمون یک کوهنورد ناتوان و هم‌تیمی نیرومندش که فرد ناتوان، نامیدانه و ملتمسانه درخواست کمک و رسانده شدن به جای امن را دارد، اما با معطل شدن بیش از اندازه‌ی فرد نیرومند، او هم در وضعیت خطرناکی قرار می‌گیرد و با پایان یافتن انرژی، هر دو محکوم به مرگ خواهند بود. باز هم همان داستان تکراری و حالا هر نفر، کوهنورد و راهنما در کانچن جونگا گیر افتاده بودند.

تلاش کردم هر دو را سرپا بلند کنم. پرسیدم: “چی شده؟” ارتفاع‌زدگی شدید کوهنورد را از پا انداخته بود.

سرپا سرش را تکان داد و گفت: “اکسیژنش... تموم شده، کپسول منم خالی شده. حالا هم نمی‌تونه بلند بشه و بیاد پایین، منم نمی‌تونم اینجا ولش کنم. واسه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همین می‌خوام یه طوری راضیش کنم که باهام بیاد. ولی تکون نمی‌خوره. فکر می‌کنه اگه یه قدم دیگه برداره کارش تمومه.

- : "ما وقتی می‌رفتیم به سمت قله شما رو همین جا دیدیم. از اون موقع تا حالا نتونستی کاری بکنی؟"

- : "نه برادر. حتما نمی‌تونه یه قدم دیگه برداره."

به کوهنورد نگاه کردم و پرسیدم: "اسمت چیه رفیق؟"

راهنمایش پاسخ داد: "بیپ‌لاب. خیلی وقته حرف نزده."

وقتی وضعیت او را بررسی کردم، متوجه شدم که خوشبختانه هوشیار است، ولی مشخص نبود که دچار ادم ریوی شده و یا ادم مغزی. شرپایش هم وضعیت خوبی نداشت ولی دست کم می‌توانست سرپا بایستد و راه برود، هر چند خیلی ضعیف شده بود.

نمی‌خواستم هیچ کدامشان را در آن وضعیت خطرناک رها کنم. آنها نمی‌توانستند خودشان را نجات دهند، پس وظیفه‌ی من و مینگما و گسمان بود که آنها را پایین بیاوریم و ضروری بود که هر چه سریع‌تر اقدام کنیم. کمی اکسیژن شاید بتواند او را روی پا بلند کند، هر چند همه‌ی ما می‌دانستیم که اگر نتواند خودش را تا دست کم کمپ ۴ پایین بکشد، به احتمال زیاد خواهد مرد. شوربختانه بزرگترین مانع ما روانی بود نه جسمی چون بیپ‌لاب از ترس فلج شده بود. در حالی که کمک می‌کردم تا سرپا بایستد، فریاد زدم: "کمک می‌کنیم برسی خونه."

سریع وضعیت تخلیه‌ی مصدوم گرفتیم. مینگما داوطلب شد که کپسول اکسیژنش را به بیپ‌لاب بدهد. چون هوا به طرز خطرناکی رقیق بود، شک وارد بر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدنش او را در طی چندین ساعت ناتوان می‌کرد، اما در آن لحظه وضعیت مینگما آن قدر ثابت بود که بتواند به شریا که او هم هنوز جانی در بدن داشت و می‌توانست بر روی پا بایستد کمک کند.

پیشنهاد دادم: “بچه‌ها بهتره با سرعت فرود بیایم. تنها راه بهتر شدن حال این دو نفر اینه که هر چه زودتر بیریشون پایین. اکسیژن بهترین دارو واسه همه‌ی ماست.”

برای درخواست کمک با کمپ اصلی تماس گرفتم: “هی بچه‌ها، منم نیمه، این بالا به دو تا کوهنورد نیمه جون برخوردیم و اکسیژنمون رو بهشون دادیم. می‌خوایم بهشون کمک کنیم، ولی به اکسیژن نیاز داریم. کسی توی کمپ ۴ هست که بتونه به ما کمک کنه؟”

صدایی از آن طرف آمد: “آره، ما کمکت می‌کنیم. سه تا شریا می‌فرستیم بالا براتون کپسول اکسیژن بیارن.”

برای بررسی وضعیت بیپ‌لاپ به او نزدیک شدم و پرسیدم که آیا دوست دارد با تلفن ماهواره‌ای با کسی حرف بزند. هر چند که گذر زمان علیه ما بود، می‌دانستم که یک صدای آشنا در سرپا کردن و دادن انگیزه برای مبارزه در هنگام فرود به او تاثیر بسیار مثبتی دارد.

گفت: “زنم.”

اندکی بعد، این زوج جداافتاده به هم متصل شدند. بنا بر صداهایی که می‌شنیدم، به نظر می‌رسید تمام خانواده‌ی او دور تلفن جمع شده‌اند و بیپ‌لاپ هم می‌خندید. روحیه‌ی لازم و حس مثبتی که برای سالم پایین آمدن از کوه نیاز بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را به دست آورد. احساس امید و آرامش کردم. برای لحظاتی کوتاه، باور کردم که او به سلامت نجات خواهد یافت.

اما اشتباه می کردم.

من و مینگما بازوهای بیپ‌لاب را گرفتیم، گسمان هم پاهایش را گرفت و او را به طناب ایمنی خودمان متصل کردیم. به این ترتیب به سختی و زحمت به سوی کمپ ۴ به راه افتادیم، ولی از آنجایی که این یک عملیات نجات غیرمنتظره بود و ما هم لوازم مورد نیاز را در اختیار نداشتیم، باید از همه‌ی امکانات موجود استفاده می کردیم. در عملیات نجاتی از این دست، مصدوم را معمولن بر روی یک تخت تاشو و سبک ویژه حمل می کنند که دسته‌های جلوی آن را یک نفر در دست می گیرد و دو نفر هم در عقب دو دسته‌ی دیگر را به دست می گیرند و نقش ترمز را ایفا می کنند. اگر افراد دیگری هم در دسترس باشند، در کنارها به حمل تخت و مصدوم و به متوازن ماندن آن کمک می کنند.

اما این تخلیه‌ی مصدوم خیلی متفاوت بود. زمینی که از آن عبور می کردیم پوشیده از سنگ و برف و یخ بود و کار بسیار آهسته پیش می رفت - و مجبور بودیم در هنگام فرود به جای پایین آمدن مستقیم، بر روی شیب به طور مورب حرکت کنیم و برای این کار هم نیاز بود که روش مند و باقاعده عمل کنیم، به ویژه در زمان‌هایی که در به کارگیری طناب از روش‌های گوناگون تکنیکی برای فرود استفاده می کردیم و زیر فشار وزن مصدوم نیمه هوشیارمان مجبور بودیم خودمان را هم به همراه او با زحمت به پایین بکشانیم.

اندکی پس از آغاز عملیات نجات، متوجه کوهنورد دیگری شدم که در مسیر ما بود، اما به جای پایین رفتن، در حال بالا آمدن بود. آیا برای کمک می آمد؟ هر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چه بود به نظر می‌رسید تنها و فاقد تجهیزات لازم برای کمک به ما باشد. انگار با هر گامی که برمی‌داشت درد می‌کشید، هر حرکتش را با زحمت فراوان انجام می‌داد و انگار تمام وزنش را بر روی طناب انداخته و به سختی خودش را بالا می‌کشد. سپس لباس کوهنوردی او را شناختم. رودریگو بود! هنوز در حال حرکت به سوی قله بود و همین مرا به وحشت انداخت. چون به غروب آفتاب چند ساعت بیشتر نمانده بود و امکان نداشت که او بتواند به تنهایی خودش را به قله کانچن جونگا برساند و پیش از تاریکی به سلامت به پایین فرود آید.

وقتی به او نزدیک‌تر شدیم، بازوی او را گرفتم گفتم: “بین برادر، باید همین حالا برگردی پایین، ساعت نزدیک دوی بعد از ظهره.”

اما رودریگو هنوز گوشش بدهکار نبود. بدنش شاید در حال نابودی بود، اما اراده‌اش هنوز پابرجا بود.

داد زد: “نه! باید به قله برسم. برام خیلی مهمه.”

- : “آره برادر، اما اگه الان برگردی، می‌تونی سال بعد دوباره بیای و تلاش کنی. تو خیلی خیلی آهسته بالا میری. اگه الان برنگردی، به زودی می‌میری.”

رودریگو تلاش کرد که از کنار من بگذرد. به این حالت تب قله گفته می‌شود و وضعیتی است که یک فرد چنان وسوسه صعود به یک قله‌ی هشت هزار متری را دارد که بخش دوم و بسیار مهم کار را فراموش می‌کند: بازگشتن به خانه. همچنین متوجه شدم که رودریگو دچار ارتفاع‌زدگی هم شده است. بدون اکسیژن، به احتمال زیاد مغزش نمی‌توانست اطلاعات مهم پیرامون را تجزیه و تحلیل کند، کاری که یک کوهنورد به آسانی در ارتفاعات پایین‌تر کوهستان می‌تواند انجام دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در برخی موارد، وقتی پایان یک پروژه در معرض دید باشد، تمایل شدید برای خاتمه‌ی کار ضروری است. در طی مسابقه‌ی ماراتن لندن، بارها دیده شده که دوندگاری در دویست متری خط پایان بر زمین افتاده‌اند. برخی تسلیم می‌شوند، اما بیشتر آنها راهی برای به پایان رساندن مسیر پیدا می‌کنند، آنها تلو تلو خوران، سینه‌خیز و یا تکیه داده بر یکی دیگر از دوندگاری خود را به خط پایان می‌رسانند. در ارتفاع سطح دریا یک فرد خسته و تهی از انرژی ممکن است بتواند از آخرین ذره‌های توان خود برای به پایان رساندن مسابقه استفاده کند. او نخواهد مرد. اما در ارتفاع بالای هشت هزار متر فشار برای به پایان رساندن کار و بدون اندیشیدن به عواقب آن بی‌نهایت خطرناک است، چون در مقیاس ماراتن، برای رسیدن به قله باید ۲۱ کیلومتر دوید. اما هنوز ۲۱ کیلومتر دیگر باقی مانده است. قله تنها نقطه‌ی وسط مسیر است و اگر مشکلی پیش آید، رسیدن کمک هم بسیار بعید و دور از دسترس است. رودریگو یا با این که ارتفاع زده شده باشد و یا با فکری باز، تصمیم خود را گرفته بود - این را تنها خودش می‌دانست - و قله‌ی کانچن جونگا لحظه‌ی مرگ و یا افتخار او بود.

وقتی به راهش ادامه داد فریاد زد: "بین برادر، من نمی‌تونم مجبوریت کنم برگردی. ولی خواهش می‌کنم خیلی خیلی مراقب باش - به فکر زندگی باش." سپس به کمپ ۴ بیسیم زد و می‌دانستم که سرپرست و افراد پشتیبانی تیم او در آنجا در انتظار هستند. مسعولیت این کار به عهده‌ی خودشان بود نه من. من دو بار تلاش کردم که او را از این ماموریت انتحاری منصرف کنم. حالا نوبت آنها بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنگامه‌ی آشتگی

دیگر وقتی برای تلف کردن نداشتیم. بیپ‌لاپ بسیار به مرگ نزدیک بود و ما هم با بیشترین سرعتی که می‌توانستیم فرود آمدیم. هر از گاهی مصدوم از هوش می‌رفت. البته این خبر خوبی بود: چون متوجه می‌شدیم که هنوز زنده است. و خبر بد این بود که: مجبور بودیم تمام وزن او را روی آن سطح شیب‌دار و سنگلاخ بر دوش خودمان حمل کنیم و در اثر همین کشیدن، مصدوم دچار تعدادی کبودی هم می‌شد. اما راه دیگری نبود که بتوانیم او را پایین بیاوریم. در دورانی که در خدمت ارتش بودم، چندین عملیات امداد و نجات و تخلیه مجروحان را انجام داده و یاد گرفته بودم که سرعت عمل، موثرترین عامل در این کار است. وقتی یک سرباز به شدت مجروح را برای درمانی که موجب نجات جانش می‌شد منتقل می‌کردیم، چند زخم و کوفتگی اضافی را به عنوان خسارت جانبی در نظر می‌گرفتیم چون در غیر این صورت مجبور بودیم زمان بیشتری را برای انتقال مجروح صرف کنیم و در همین فاصله ممکن بود او در اثر شدت خونریزی جان خود را از دست بدهد. بیپ‌لاپ هم در همین وضعیت بود و فرصتی برای انتقال ملایم‌تر وجود نداشت. همچنین نگرانی دیگر این بود که با



غروب آفتاب، دمای هوا هم پایین می‌رفت و کوهستان به آهستگی روح از بدن او جدا می‌کرد. (پ و ۱۳)

در هنگامه‌ی آشفتگی چیزهای عجیبی هم برای فرد رخ می‌دهد. یادم هست که در آن روز کانچن جونگا هوایی عالی داشت، رنگ آسمان آبی روشن بود و می‌شد تا دوردستها را به آسانی دید. هر گاه که لختی درنگ می‌کردم تا محیط اطراف و یا پایین‌دست را بررسی کنم، نمایی که می‌دیدم مشابه تصاویر کارت پستال بود، یا آن عکس‌های هوایی که در مجله‌ی نشنال جئوگرافیک چاپ می‌کنند. یک ساعت گذشت و مسیر ما هم به روشنی در پایین‌دست مشخص بود و کمپ ۴ را به خوبی در دوردست می‌دیدم، ولی با سرعت فعلی ما، در حدود شش ساعت طول می‌کشید تا به آن جا برسیم. دعا می‌کردم که بیپ‌لاب بتواند آن قدر دوام بیاورد. اما او تنها یکی از موارد رو به وخامت رفتن سریع اوضاع بود. گسمان در چه وضعی بود؟ آیا مینگما هم دچار ارتفاع‌زدگی خواهد شد؟ کمک کی خواهد رسید؟

در ارتفاع حدود ۸۴۰۰ متری، در حالی که برای فرود خود برنامه‌ریزی می‌کردم و امیدوارانه منتظر قوای کمکی و آن کپسول‌های اکسیژن وعده داده شده بودم، متوجه شدم که کوهنورد دیگری در جلوی ما بر روی برفها افتاده است. حالش از دور خوب به نظر می‌رسید، چشمانش به کوهستان روبرو خیره مانده بود. شاید نشسته تا عکس بگیرد؟ اما وقتی نزدیک‌تر شدم، همان حالت خشک شدن از وحشتی را که پیشتر در بیپ‌لاپ دیده بودم، در او هم مشاهده کردم.

بر روی شانه‌ی آن مرد زدم و پرسیدم: “هی، حالت خوبه؟”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پاسخ داد: "آره خوبم." خود را کونتال معرفی کرد. جوری راحت نشسته بود که انگار در یک بعد از ظهر معمولی در کوهستان استراحت می کند. اما کونتال به من نگاه نمی کرد. انگار در اثر منظره‌ی پیش رو هیپنوتیزم شده باشد. آنجا بود که متوجه حقیقت تلخ شدم. ای داد بیداد، فکر می کنم او دچار کوربری شده باشد. کمی وضعیتش را بررسی کردم و سپس گفتم: "چرا اینجا نشستی مرد؟" بعد کپسول اکسیژنش را هم بررسی کردم و متوجه شدم که خالی شده است.

-: "نمی تونم برم پایین. راهنمام منو ول کرد و رفت. افراد گروهم هم منو ول کردن و رفتن. فکر کنم دارم می میرم."

به نظر می رسید تسلیم مرگ شده است.

با ناراحتی به مینگما و گسمن نگاه کردم. آیا واقعن باز هم همان شرایط تکرار شده است؟ هر کس که مسعود تیم صعود کونتال بوده، ظاهرن تصمیم گرفته که دوران کوهنوردی او به پایان رسیده و نمی توان کاری برای نجات او انجام داد. آنها بدون او به فرود ادامه داده اند و حالا ما باید یک تصمیم سنگین اخلاقی بگیریم.

آیا باید کونتال را هم رها می کردیم تا بمیرد؟ یا باید جان مصدوم فعلی خودمان را با افزودن یک مصدوم دیگر به این عملیات نجات لعنتی به خطر می انداختیم؟

تا آنجایی که من اهمیت می دادم، جای بحث زیادی در این مورد وجود نداشت: در تمام ماموریت ها همیشه ما را تشویق می کردند که هرگز عضوی از گروه را در پشت سر رها نکنیم. ولی قوانین در جریان صعود به ارتفاعات بالا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خیلی متفاوت بود، اما نگرش من را نمی‌شد به سادگی تغییر داد، به علاوه به همین دلیل بود که کپسول اکسیژن با خودم حمل می‌کردم.

پس گفتم: "پاشو رفیق. پاشو تا بریمت پایین."

ماسک صورتم را برداشتم و بر روی صورت کونتال کشیدم و خوشحال از قولی که پس از نجات سیما در سال ۲۰۱۶ در اورست به خودم داده بودم. چون در مرحله‌ی آخر صعود خودم از اکسیژن استفاده کرده بودم، اندام‌های حیاتی‌ام در اثر کمبود اکسیژن دچار مشکل ناگهانی نمی‌شد. صدای خس خس از شش‌هایم به گوش نمی‌رسید و ضربان قلبم در اثر فعالیت در منطقه‌ی مرگ افزایش چندانی نداشت. همچنین می‌دانستم که مشکلات به وجود آمده در کار طبیعی اندام‌ها در ارتفاع بالا اندک اندک بروز می‌کند، اما من به بدنم اعتماد داشتم و می‌دانستم که می‌توانم هر چه در چند ساعت آینده پیش بیاید را تحمل کنم تا شاید گروه نجات از راه برسد.

پیوسته به خودم یادآوری می‌کردم که قبلن چندین ساعت را با وجود ادم ریوی در اورست دوام آوردم، پس می‌دانستم که امکان نجات برای من وجود دارد. این واقعیت که من توانسته بودم به سرعت بهبود یابم و در طی یک هفته و یا در همین حدود دوباره صعود کنم به من امید می‌داد، اما بخت زنده ماندن من در کانچن جونگا چندان امیدوارکننده به نظر نمی‌رسید. وقتی سیما را در اورست نجات دادم، تنها یک ساعت طول کشید تا او را از نقطه‌ای که مصدوم شده بود تا کمپ ۴ پایین بیاورم و البته به دلیل داشتن اکسیژن بود.

حالا ما شش نفر بودیم که می‌خواستیم خودمان را از کانچن جونگا نجات دهیم؛ سه نفر ناتوان از حرکت بودند، بقیه افراد هم اگر چه از نظر فیزیکی قادر به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حرکت بودند، ولی اکسیژن خود را به مصدومان گروه داده بودند. با این احوال، زمان دسترسی به کمپ ۴ بسیار بیشتر خواهد شد. با حساب من اگر کمک به زودی از راه نمی‌رسید، دست کم یکی از ما جان خود را از دست خواهد داد.

پس این کوهنوردانی که قرار بود برای کمک به ما بالا بیایند، کجا هستند؟ باز هم برای درخواست کمک با پایین تماس گرفتم. صدای آن سوی خط گفت که نگران نباشم، به من اطمینان داد که کمک در راه و همه چیز روبه‌راه است. آیا این همان شخص اولی بود؟ با آن همه صدای پارازیت و خش خش نمی‌توانستم مطمئن باشم. اما وقتی در نور کم‌رنگ غروب آفتاب به کمپ ۴ نگاه کردم، هنوز نشانه‌ای از فعالیت به چشم نمی‌خورد. شاید تیم نجات در چادر جمع شده بودند تا نقشه‌ی عملیات را طراحی کنند. در این صورت باید به سرعت صعود کنند، چون منابع ما با سرعت نگران‌کننده‌ای رو به کاهش بود و افراد هم حال و روز خوبی نداشتند.

یک ساعت پس از آغاز دوباره‌ی فرود بسیار کند ما، گسمان هم توان خود را از دست داد. انگشتان پایش در طی عملیات نجات سه هفته پیش دکتر چین در آن‌ناپورنا سرمازده شده بود و حالا دوباره در پایش احساس سوزش داشت که نشانه‌ی قطعی نفوذ سرما به گوشت و استخوان بود. برای لحظاتی هم نگران عملکردش شده بودم. وقتی رو برگرداندم تا گروه را بررسی کنم، متوجه شدم که گسمان عینک توفان کوتال را از روی صورتش کشید و انگشتش را روی چشم او فشار داد.

آیا کوتال مرده بود؟ یا شاید گسمان دچار ادم مغزی شده باشد؟

فریاد زدم: "هی گسمان، چه کار می‌کنی؟"



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گسمان با خشم فریاد زد: "این دروغ میگه. عوضی می تونه ببینه! بیا خودت ببین."

دستش را بلند کرد و خواست بر روی صورت مصدوم بکوبد. کونتال جا خالی داد و دوباره صورتش را کنار کشید. ظاهران گسمان متوجه شده بود که کونتال در طی فرود در یکی دو لحظه‌ی خطرناک واکنش نشان داده بود چون فردی که کور باشد، نمی تواند به خطر پیش روی خود واکنش نشان دهد. بعد هم که من روی کونتال خم شدم و همان آزمایش را انجام دادم، او همان واکنش را نشان داد.

حق با گسمان بود.

به شدت خشمگین شده بودم. اگر کونتال در مورد کوربرفی خود دروغ نگفته بود، می توانستیم خیلی سریع تر حرکت کرده و مسافت بیشتری را طی کنیم. ترس موجب شده بود او دروغ بگوید. کونتال می خواست کار سخت را ما برایش انجام دهیم، چون از ترس زیاد، خودش قادر به انجام نبود. حالا هم درمانده شده بود. به طور قطع نمی توانسته به درستی فکر کند. خیلی عصبانی بودم. یقه‌ی لباس کوهنوردی اش را گرفتم و او را به جلو کشیدم.

فریاد زد: "چه مرگه مرد؟ ببین، ما سه نفر جونمون رو به خاطر تو به خطر انداختیم و داریم مثل یه جنازه می کشیمت پایین. بعد تو خودتو زدی به کوری. چرا؟"

اما کونتال ضعیف تر از آن بود که پاسخ دهد. گسمان با ناراحتی دست در زیر بغل او کرده و بلندش کرد و در تاریکی به راه ادامه دادیم. حالا تاریکی بر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهستان سایه افکنده بود. با آن چند زندگی‌ای که رو به پایان بود، انرژی اضافه‌ای نداشتم که صرف عصبانیت کنم. به سرعت خشمم فروکش کرد.

انگار ما را فراموش کرده بودند. هیچ کس برای کمک به ما نیامده بود. صد مرتبه یا بیشتر با کمپ ۴ یا کمپ اصلی تماس گرفته و پس از هر تماس، بیش از پیش از رسیدن کمک دلسرد شده بودم. اما با وجود ناامیدی فزاینده، هنوز با آرامش به کار در کوهستان ادامه می‌دادم و خودم را متقاعد می‌کردم که بپذیرم کمک در راه است و اکسیژن به ما خواهد رسید.

می‌دانستم که دست کم پنجاه نفر در چادرهای پایین دست خوابیده‌اند. بیشترشان همان روز به قله‌ی کانچن جونگا صعود کرده بودند و در حدود دو ساعت برای تیم نجات طول می‌کشید تا به موقعیت فعلی ما برسند. در بین آنها تعدادی آلپانیست و نیز کوهنوردانی که تنها صعود می‌کنند هم وجود داشت. آنها را می‌شناختم و در کمپ اصلی با آنها صحبت کرده و جشن گرفته بودیم و شهرتشان در کوهنوردی ارتفاع بالا جای بحث نداشت.

یعنی در بین آن همه کوهنورد، حتا چند نفر هم برای کمک به ما اعلام آمادگی نکرده بودند؟

با هر تماس رادیویی، پریشانی و ناامیدی افزایش می‌یافت. ساعتها گذشت، دیگر در وضعیت به شدت نگران‌کننده‌ای قرار داشتیم، با این حال با هر تماس، همان پاسخ را می‌شنیدیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

-: "یه نفر داره میاد بالا کمک نیمز."

-: "دارن میان داداش، نگران نباش..."

-: "دیگه چیزی نمونده..."

اما آن چه مشخص بود، این بود که هیچ کس حتا کمپ ۴ را ترک نکرده بود، مگر آن که آن قدر احمق بوده که بدون چراغ پیشانی اقدام به صعود کرده باشد. هیچ نوری از پایین به سمت ما نمی آمد.

ساعت در حدود ۸ شب بود و ما چندین ساعت درگیر این عملیات امداد و نجات بودیم. خدا را شکر هوا به طرز مطلوبی آرام بود و باد آرامی می وزید، با این حال به شدت سرد بود. من و گسمن و مینگما می توانستیم خودمان را نجات دهیم، اما خبر نگران کننده این بود که اکسیژن مان را که به مصدومان داده بودیم، در حال تمام شدن بود و با توجه به نیامدن کمک از پایین، روحیه ی افراد ضعیف شده بود.

حال کونتال در اثر ارتفاع زدگی خیلی بد بود و نمی توانست با ما ارتباط برقرار کند؛ اوضاع بیپ لآب هم بدتر از قبل شده بود و کمتر از پانزده دقیقه بعد و در حالی که آهسته به پایین می آمدیم، متوجه شدم که وضعیت بدنش در حال تغییر است و آهسته به پایین خم می شود. بعد کم کم شل شد و روی برف و یخ دراز کشید. ناله های دردناکش متوقف و بدنش شل شد و هیچ واکنشی نشان نمی داد. بیپ لآب جان خود را از دست داد.

نامیدانه نشانه های حیاتی او را بررسی کردم. با اندوه فراوان گفتم: "نذار این

همه کاری که کردیم هدر بره."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما هیچ نشانه‌ای از زندگی در او نبود، بی‌لاپ نفس نمی کشید. حتا انگشتم را به چشم او زدم، عملی که معمولن موجب نشان داده واکنش در افراد با مصدومیت شدید می شود، اما هیچ واکنشی نبود. وقتی به کپسول اکسیژن نگاه کردم متوجه حقیقت تلخ شدم. اکسیژن بی‌لاپ سرانجام تمام شده بود و بدنش هم بی‌درنگ از کار افتاده بود. چون بدنش به آن سرعت از کار افتاده بود، حدس من این بود که در هفته‌های منتهی به صعود نهایی به کانچن جونگا، او نتوانسته در صعود و فرودهای هم‌هوایی به خوبی با محیط کوهستان سازگار شود.

در حالی که صورت او را می‌پوشاندم، با ناراحتی گفتم: “متاسفم برادر، ما هر کاری از دستمون برمی‌اومد انجام دادیم.”

با خشم به سوی کمپ ۴ نگاه کردم. آنها هیچ کمکی برای ما نفرستاند و تمام درخواست‌های کمک ما را هم نادیده گرفتند. اما چرا؟ احساس ناامیدی می‌کردم. با خودم گفتم: “عجب آدمای عوضی‌ای هستن.”

کوهستان حقیقت را به من نشان داده بود که چه کسی یا چه چیزی هستم، هم در راه صعود و هم در راه فرود و در راه بازگشت که تلاش می‌کردم تا گروه کوچکمان را زنده نگاه دارم. می‌توانستم سرم را بالا بگیرم. اما واقعیت دردناکی هم در مورد آنهایی که پیش از آن در جامعه‌ی کوهوردی به آنها احترام می‌گذاشتم آشکار شد بود، کوهنوردانی که در چادرشان خوابیده بودند، در حالی که کمی بالاتر، مردی در حال مردن بود. کسانی که بارها و بارها صعود کرده بودند و می‌توانستند به ما کمک کنند.

حقیقتی که گریز از آن ممکن نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گسمان با ترس به من نگاه کرد. سرمزدگی انگشش به شدت دردناک شده بود و حالا هم به نظر می‌رسید که به سختی می‌تواند راه برود. باید هر چه زودتر به پایین می‌رفت. ابتدا اعتراض کرد و گفت می‌خواهد بماند و مانند بقیه‌ی ما مبارزه کند، اما باید فرود می‌آمد، در آن صورت من و مینگما هم می‌توانستیم مصدوم دیگر را با خودمان به پایین بیاوریم. نمی‌توانستیم خطر داشتن یک مصدوم دیگر را هم قبول کنیم. گسمان قبول کرد در تاریکی ناپدید شد. پس از خداحافظی و عذرخواهی از بیپ‌لاپ، او را در کوهستان باقی گذاشتیم. دیگر نمی‌شد او را حمل کرد و تنها باعث کاهش سرعتمان می‌شد.

با بررسی موقعیتمان، متوجه شدم که محل فعلی ما تا نقطه‌ی امن فقط نیم ساعت فاصله دارد، اما در صورتی که بتوانیم خیلی سریع فرود بیاییم. با وجود دو فرد مصدومی که همراهان بود، این سفر ممکن بود دو سه ساعت دردناک و یا حتی بیشتر طول بکشد، اما چاره‌ی دیگری به جز تلاش کردن نداشتیم. حدود هزار متر از منطقه‌ی مرگ پایین‌تر آمده بودیم و شریپای بیپ‌لاپ دیگر می‌توانست به تنهایی راه برود. در نتیجه من و مینگما به کمک هم کونتال را حمل می‌کردیم؛ در هنگام استراحت تلاش می‌کردم با روحیه دادن به شریپا او را وادار به راه رفتن کنم، اما حالا مینگما هم در راه رفتن دچار مشکل شده بود. داشت نخستین نشانه‌های ارتفاعزدگی را بروز می‌داد و در توقف بعدی برای استراحت، متوجه شدم که مشکل دارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: “برادر، توی پاها و صورتم هیچی حس نمی‌کنم، فکم از سرما باز همیشه. باید زودتر برم پایین. فکر کنم دارم ادم مغزی میشم. اگه بیشتر بمونم، بعدن وبال گردنت میشم و باید منم بکشونی پایین.”

مینگما قوی‌ترین شریای راهنمایی بود که می‌شناختم. از آنهایی نبود که اهل بهانه‌گیری باشد و به دنبال راه ساده برای انجام کار باشد. اما آن‌قدر باتجربه بود که درک کند وقتی به حد نهایی توان خود رسید است، فشار مضاعف برای عبور از آن مساوی با مرگ حتمی است. هر چند که من با یک کوهنورد و یک شریای به شدت مصدوم در کوهستان تنها می‌ماندم، نمی‌توانستم قبول کنم که در این عملیات یک هم‌تیمی را از دست بدهم.

برای رسیدن به بدترین وضعیت ممکن، با بیسیم از کمپ اصلی خبر دادند که گزارش مفقود شدن یک کوهنورد دیگر هم اعلام شده و گفتند که در صورت مشاهده، او را هم به پایین راهنمایی کنیم. با خشم به نورهایی که در کمپ ۴ سوسو می‌زد نگاه کردم. هنوز هم هیچ کس به سوی ما نمی‌آمد. مینگما را در آغوش کشیدم و او را به پایین فرستادم.

وقتی کمی دور شد فریاد زدم: “رسیدی پایین به اونا بگو این بالا چه خبره.”
داشتم چه می‌کردم؟ آیا در وضعیتی بودم که بتوانم به تنهایی این عملیات نجات را انجام دهم؟ اول این که اکسیژن نداشتم و نزدیک به بیست و چهار ساعت در کوهستان بودم، همچنین پس از پنج روز کوهنوردی طاقت‌فرسا در دعو لاگیری و استراحت خیلی کم و حالا هم این صعود، از نظر فیزیکی رو به نابودی بودم – در مجموع در این مدت تنها ۹ ساعت خوابیده بودم. در آن لحظه تک تک ماهیچه‌های بدنم التماس می‌کردند که متوقف شوم. شریا گاهی برای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کمک جلوتر می آمد تا این که سرانجام به دوراهی فیزیکی ای رسیدم که گاهی در طی اجرای عملیات امداد و نجات به وجود می آید.

انتخاب اول این بود که همان جا در کنار افراد مصدوم مانده و امیدوار باشم که کمک و اکسیژن به زودی از راه خواهد رسید، هر چند هیچ نوری از سمت چادرها به بالا صعود نمی کرد، در نتیجه محتمل ترین پیامد این تصمیم این بود که همه ی ما در اثر سرما و کمبود اکسیژن جان خود را از دست بدهیم. گزینه ی دوم این بود که کونتال و شریا را رها کنم و به سرعت به کمپ ۴ فرود بیایم که برای من شاید در حدود پانزد دقیقه طول می کشید و آن جا از دیگران درخواست کنم که برای نجات او اقدام کنند. می دانستم که وقتی به آنجا برسم، افرادی که به خوبی استراحت کرده و قوای خود را بازیافته اند، به اندازه ی کافی وجود دارد؛ به طور قطع و با وجود صعود صبح امروزشان به قله ی کانچن جونگا، چندین کوهنورد نیرومند وجود دارند که برای نجات او صعود کنند. اگر بتوانم آنها را به انجام کار قانع کنم، احتمال زیادی وجود خواهد داشت که کونتال و شریا نجات یابند. من گزینه ی دوم را انتخاب کردم.

به آنها گفتم: “گوش کنید بچه ها، این کپسول داره خالی میشه و ممکنه کونتال رو هم مثل بیپ لاپ از دست بدیم. اما توی کمپ ۴ افرادی هستن که به من گوش میدن. اونا رو برای کمک می فرستم. در هر حال تصمیم با خودتونه، می تویند اینجا منتظر کمک بمونید یا با من بیاین پایین.”

همین که شروع به فرود کردم، شریا به دنبال من به راه افتاد، هر دوی ما به نجات کونتال اطمینان داشتیم. اما ناگهان صحنه ی عجیبی را در برابرم مشاهده کردم. سی متر جلوتر یک فرد مسن را دیدم که در برفها سرگردان بود. لباس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صعودش کهنه و پاره بود؛ ریش او یخ بسته بود و لباسی که بر تن داشت نور چراغهای پیشانی ما را مانند نور لیزر بازتاب می‌داد.

اول فکر کردم که در اثر ماندن زیاد در ارتفاع، ذهنم مرا فریب می‌دهد. آیا من هم دچار ادم مغزی شده بودم؟ نه، چون به زودی متوجه شدم آن که می‌بینم همان کوهنورد گم شده است و بعدن فهمیدم که نامش رامش رای هست؛ و خوشبختانه از پایین نشانه‌های اطمینان‌بخشی نمایان شد. سرانجام پس از ساعتها انتظار، در دوردست نور چراغهای پیشانی را مشاهده کردم. یک گروه نجات جمع شده بود. ما به سرعت به سوی کوهنورد گم شده حرکت کردیم و وقتی به او رسیدیم، در کنارش ماندیم تا گروه نجات از راه برسد.

وقتی گروه نجات به ما رسیدند، گفتم: "این کوهنورد باید هر چه زودتر بره پایین. شما وضعیتون بهتره و می‌تونید بیریش. یکی دیگه هم اون بالاست، اسمش کونتاله."

جایی که مصدوم را با مقدار اندکی اکسیژن قرار داده بودم، به آنها نشان دادم و گفتم: "زیاد از اینجا دور نیست. زودتر بهش اکسیژن برسونید و نجاتش بدید." این عملیات هم به پایان رسید. شاید بیپ‌لاپ را در کوهستان از دست داده باشم، اما توانستم راهنمای او و کونتال را نجات دهم. خوشبختانه باقی افراد هم در وضعیت خوبی هستند. در حدود ساعت یک نیمه شب بود که به کمپ رسیدم. چادر مینگما و گسمان را پیدا کردم و به داخل خزیدم، کیسه خواب را به دور خودم پیچیدم تا گرم شوم، اما خواب و استراحت برایم ممکن نبود. به شدت عصبانی بودم که چگونه تماس‌های کمک ما ناشنیده گرفته شد. چرا پشت سر هم در پیام‌هایشان به من دروغ می‌گفتند؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فکر ماندن بیشتر در کنار آن افراد برایم ناممکن بود و می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم در چشمان هیچ کدامشان نگاه کنم. چای درست کردم و در سکوت نشستم تا هنگام ترک کوهستان فرارسید.

یک جفت جورات تمیز از میان وسایلم برداشتم و باقی وسایل را جمع کردم. می‌خواستم گسمان و مینگما را بیدار کنم و سپس با هم به سوی کمپ اصلی فرود بیایم تا هر چه زودتر از هر کسی که در آن کمپ بود دور شوم و رخسار هیچ کدامشان را نبینم. اما نخست باید با سوچی تماس می‌گرفتم.

مرگ بیپ‌لاپ به شدت روی من تاثیر گذاشته بود. با منزلمان در انگلستان تماس گرفتم. او بی‌درنگ متوجه شد که مشکلی پیش آمده است، چون به ندرت از کوهستان با او تماس می‌گرفتم. گفت: "نیمز، چی شده؟" ترس را از درون صدایش احساس می‌کردم.

در حالی که تلاش می‌کردم تا گریه نکنم گفتم: "تو نستم نجاتش بدم." داستان را برایش بازگو کردم و در همان حال ناراحتی من به خشم تبدیل شد: "کوهنوردای این بالا فقط به فکر خودشون هستن. همه میگن که خیلی کله خر و کاردست هستن. لاف می‌زنن که چطوری از این کوه و اون کوه بالا رفتن... اما وقتی که بهشون نیاز داشتم کجا بودن؟ اگه یکی از اونا برای ما فقط یه کپسول اکسیژن آورده بود، همه به سلامت می‌رسیدیم پایین. اون بیچاره هم زنده مونده بود."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سوچی تلاش کرد که مرا دلداری دهد اما به شدت عصبانی بودم و وقتی که مینگما و گسما را بیدار کردم، عصبانیتم دوچندان شد، چون ظاهر ن رودریگو هم جان خود را از دست داده بود.

در جریان عملیات نجات که بین کمپ ۴ و قله گیر افتاده بودیم، من نمی توانستم قله ی کانچن جونگا را ببینم اما به مینگما خبر رسیده بود که کمی پایین تر از ما، نور چراغ پیشانی کوهنورد شیلیایی دیده شده است. تمام شب نور چراغ دیده شده بود که در جایی ثابت مانده است تا این که در نهایت باتری تمام شده و چراغ خاموش شده بود. حالا بدن او بیست و چهار ساعت در معرض هوای سرد کوهستان بود.

دست کم کونتال نجات پیدا کرده و در راه بیمارستان در کاتماندو بود یا فکر می کردم که باشد. وقتی در حال فرود به سوی کمپ اصلی کانچن جونگا بودیم، یک بالگرد از بالای سرمان عبور کرد. داشت به سوی یک نقطه ی فرود مناسب در بالادست کوهستان پرواز می کرد و تصور می کردم که برای انتقال کونتال آمده باشد.

خیالم راحت شده بود از این که کار ما بدون نتیجه نبوده است. اما وقتی به پایین کوهستان رسیدیم، به من گفته شد که بالگرد تنها رامش رای را با خود به پایین آورده است. بنابر اخباری که از دیگران شنیدم، با این که به سادگی می توانستند به موقعیت کونتال رفته و او را به پایین انتقال دهند، این کار انجام نشده بود.

حالم بد شده بود، چون می دانستم که آن بیچاره هنوز در کوهستان است و بدون اکسیژن هیچ شانسی برای زنده ماندن ندارد. با عصبانیت فریاد زدم و به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مینگما و گسمن گفتیم: "این عوضیا! از افتخاراتشون توی اینترنت لاف می‌زنن، اما خیلی بی‌وجود هستن. حالم از همشون به هم می‌خوره. وقتی که پای عمل در میون باشه، می‌دونین این آشغالا کجا هستن؟ توی چادراشون قایم شدن!"

جنگ به من دو چیز را در مورد تاب آوردن مرگ انسانها آموخته بود. متوجه شده بودم که سربازان در هنگامه‌ی نبرد جان خود را از دست می‌دهد چون برای دلیل و انگیزه می‌جنگند. بر همین اساس، کوهنوردان در ارتفاعات بالا می‌میرند چون در حال آزمایش سطح پایداری خود در محیط بی‌گذشت و خشن کوهستان هستند. اما گاهی مرگ در اثر حوادث احمقانه و یا قابل پیش‌گیری رخ می‌دهد، انگار افراد در اثر آتش خودی کشته شده باشند.

در کوهستانها، کوهنوردان خسته و ضعیف می‌میرند چون آنها و یا افراد پیرامونشان فاقد تجهیزات لازم هستند تا به طور موثر در شرایط بد و ناگوار فعالیت کنند. آن شرایط بسیار دردآور اما قابل درک است، آن شرایط حاصل خطای انسانی و یا حوادث است. اما مرگ بی‌پلاپ و کونتال به هیچ عنوان قابل پذیرش نبود چون پایان کار آنها با انتخابی که دیگران کردند فرا رسید. کسی می‌توانست برای کمک به ما تلاشی انجام دهد و در این صورت آنها نجات می‌یافتند.

و هنوز هم درک نمی‌کنم که چرا هرگز نیروی کمکی برای ما نیامد. تا جایی که به من مربوط می‌شود، آنها هیچ بهانه‌ای نداشتند. در مورد هر دو کوهنورد هندی، یکی از کسانی که در زیر پای ما خوابیده بودند، می‌توانست برای کمک بالا بیاید، اگر واقعن قصدی برای کمک داشتند. پس از صعود به قله، آن تیم صعود کننده چندین ساعت استراحت کرده بودند. همچنین آنها به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آهستگی به قله صعود کرده بودند، کمپ به کمپ و در طی چندین روز، در نتیجه آنها بهتر استراحت کرده بودند، در حالی که من به سختی توانسته بودم در طی چند روز گذشته استراحت کنم و در پنج شب گذشته فقط اندکی خوابیده و در یک مرحله به کانچن جونگا صعود کرده بودم. با تمام اینها من هم در عملیات نجات شرکت کردم.

همچنین از روی تجربه‌ای که در هدایت گروه داشتم، می‌دانستم که حفظ جان مشتری از هر چیز دیگری اهمیت بیشتری دارد و مهم نیست که آنها تا چه اندازه در رسیدن به قله مصمم هستند. در چنین موقعیت‌هایی وظیفه‌ی من خواهد بود که آنها را سر عقل آورده و یا کشان کشان به نقطه‌ی امن برسانم. اما دیگران چنین دیدگاهی نداشتند و همان‌طور که به آن روش سخت، دیدم و آموختم، دنیای کوهنوردی در ارتفاعات بالا بی‌رحم و دیوانه‌وار است.

وقتی با بالگرد به سوی کمپ اصلی اورست برای صعود به سه قله‌ی باقی‌مانده‌ی مرحله‌ی نخست - اوست، لوتسه و ماکالو - پرواز می‌کردم، روی باقی کار تمرکز کردم چون اولویت من این بود. آری، سه مرد جان خود را از دست دادند، اما ماموریت اصلی من هنوز ادامه دارد. باید ارواح کوهستان کانچن جونگا را پشت سر بگذارم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تب قله

سرانجام مسخره کردن‌ها و کنایه زدن‌ها در مورد بلندپروازی من آهسته آهسته کاهش می‌یافت. صعودهای من بیشتر و بیشتر در رسانه‌های اجتماعی مانند فیس‌بوک، توئیتر و اینستاگرام جلب توجه می‌کرد و همچنین تعداد حامیان مالی بالقوه هم رو به افزایش بود، اما نمی‌توانستم اجازه دهم که این جلب نظرها ذهن مرا از هدف اصلی دور سازد. هر چند اورست، لوتسه و ماکالو مانند خانام بود چون رکورد جهانی‌ای که سال گذشته در کوهنوردی به دست آورده بودم در همین مکان بود، اما به هیچ عنوان نباید هیچ کدام از آنها را دست کم می‌گرفتم. هر هشت هزار متری یک چالش عظیم است و از این که به تازگی می‌شنیدم برخی بلندترین قله‌ی جهان را تا حدود زیادی دست کم می‌گیرند، آزرده خاطر می‌شدم.

خیر، اورست به خطرناکی آن‌ناپورنا، کانچن جونگا و یا کی ۲ نیست، و بله، تعداد زیادی از کوهنوردان نه چندان خیره به اورست صعود کرده‌اند، البته به لطف زحمات و کمکهای شریک‌های خبره و کارکشته، اما به هیچ عنوان صعود آسانی نیست. اگر هوا آرام و خوب باشد، در آن صورت می‌توان بدون فشار



عصبی زیاد به قله رسید، اما اگر شرایط جوی در کمپ‌های بالا به هم بریزد، آن وقت چه؟ در آن صورت بخت نجات یافتن از آن شرایط به طرز وحشتناکی کاهش می‌یابد و بسیاری جان خود را از دست می‌دهند.

کوهستان تله‌ی مرگ است، درست در همان آغاز و از نخستین گام در راه صعود. گروه‌های کوهنوردی در کمپ اصلی در حال استراحت هستند و ناگهان بهمنی سترگ از بالا می‌غرد و هر چه در سر راهش قرار دارد را به درون دره و نابودی فرو می‌کشانند. اتفاقات سال‌های ۲۰۱۴ و ۲۰۱۵ شاهد این مدعا است. از همان لحظه که کوهنوردی آغاز می‌شود یخچال خمبو که کمپ اصلی را از کمپ ۱ جدا می‌کند، به همان اندازه نابکار است و با حرکت دو سه متر در روز، موجب به وجود آمدن شکاف‌های یخی خوفناکی می‌شود.

مانند سیاره‌ای بیگانه در یک فیلم علمی‌تخیلی آنجا بسیار زیباست، اما آن سطح درخشان نیرنگ‌های پنهان بسیاری دارد. تعداد زیادی از کوهنوردان در حال گذر از میان آن پهنه‌ی فراخ یخی در اثر فروافتادن تکه‌های بزرگ یخ از بالای کوهستان کشته و یا به شدت مصدوم شده‌اند. با تمام اینها، من عاشق خطر کردن در کوهستان هستم، عبور از آبشار یخی کاری فنی است و نیاز به مهارت دارد و غیرممکن است که هیجان را در آن هنگام احساس نکرد و پس از آن کوهنورد باید چالش‌های رسیدن به قله مانند عبور از قدم‌گاه هیلاری را به سرانجام برساند و پس از رسیدن به قله باید خود را به سلامت به نقطه‌ی امن برساند. صعود به اورست شوخی نیست.

با تمام اینها، و گذشته از تمام خطرهای موجود، کوهستان هنوز هم شهرت بدی دارد. هنگامی که دوباره و در قالب پروژه‌ی ممکن برای صعود اقدام کردم،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدتها بود که افرادی گلایه می کردند که کوهستان به زمین بازی کوهنوردان ثروتمندی که تجربه‌ی اندکی در صعود به ارتفاعات بلند دارند تبدیل شده است. جناح محافظه کار کوهنوردی، همان کسانی که سی یا چهل سال قبل به اورست صعود کرده بودند، می گفتند بسیاری از این افراد با اتکا به شریاها و راهنماهایشان به اورست صعود می کنند و لیاقت صعود به اورست را ندارند.

دیگر منتقدان تیغ انتقاد را به سوی دولت نپال نشانه رفته بودند و در مورد هزینه‌های صعود به اورست شکایت می کردند. می گفتند که این هزینه‌ها خیلی اندک است و افراد زیادی که توانایی‌های لازم را ندارند، می‌توانند آن را پرداخت کنند؛ هر چند که هزینه‌ها هنوز دور از دسترس بسیاری از افراد بود. هزینه‌ی صدور مجوز صعود به کوهستان در سال ۲۰۱۹ ده هزار دلار بود و هنوز هم کوهنورد باید لوازم و تجهیزات لازم را تهیه می کرد و هزینه‌های پرواز با هواپیما و سکونت و یا استخدام راهنما برای سفر هم به آن افزوده می شد.

گذشته از این هزینه‌های مالی، اورست به راستی هم که شلوغ شده بود. خط‌الراس منتهی به قدم‌گاه هیلاری گاهی مانند یک پیاده‌رو در یک شهر شلوغ بود و ده‌ها نفر در طول طناب ثابت‌گذاری شده در انتظار بودند، یا در انتظار لحظه‌ی افتخار بر روی بلندترین نقطه‌ی زمین و یا در انتظار برداشتن گامی دیگر در راه فرود و رسیدن به نقطه‌ی امن. و حالا این شلوغی به تجربه‌ای خسته کننده برای همه تبدیل شده بود. انتظار برای صعود کوهنوردانی که جلوتر هستند ممکن بود موجب شود عده‌ای از کوهنوردان از صعود به قله بازمانند. و یا بدتر این که به دلیل معطل شدن زیاد، مجبور به فرود در تاریکی شوند و در نتیجه خطر فرود به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مراتب افزایش پیدا می‌کرد؛ و البته نباید خطر معمول رو به وخامت رفتن شرایط جوی را هم فراموش کرد.

رویکرد من نسبت به این سیاست کوهنوردی در مورد اورست این بود که به بهترین نحوی که می‌توانم نگرش منفی را از خود دور کنم. تا جایی که به من مربوط می‌شد، آنجا هنوز بلندترین نقطه‌ی روی سیاره‌ی زمین است و باید به آن احترام گذاشت، هر چند برخی از آن شکایتها موجه به نظر می‌رسید. تعداد زیاد کوهنوردان به طور قطع مشکل بزرگی بود، اما راه حلی هم برای آن وجود داشت. اگر افراد متصل به طناب ثابت گذاری شده به سمت قله زیاد باشد، تعدادی از کوهنوردان قوی‌تر می‌توانستند برای حمله به قله برنامه‌ی دیگری طراحی کنند و مسیرهای قدیمی بسیار زیادی هم برای آزمودن و بازگشایی وجود دارد.

متوجه شده بودم که هر گاه افراد شکست می‌خوردند، اگر نمی‌توانستند به قله برسند یا اگر به دلیل خستگی یا ارتفاع‌زدگی مجبور به بازگشت می‌شدند، تمایل داشتند شلوغی بیش از حد بازه‌ی زمانی جوی مناسب برای صعود به قله را بهانه کنند یا از راهنماها و شریک‌هایشان ایراد می‌گرفتند یا از هم‌تیمی‌ها و یا از شخصی که تیم‌های صعود به اورست را مدیریت می‌کرد. اینها مرا دیوانه می‌کرد. به من یاد داده بودند که همیشه اشتباهم را بپذیرم. اگر در یک عملیات نظامی گندی بالا می‌آوردم، آن را برای هم‌قطارهایم عنوان می‌کردم. با بیان کردن اشتباهاتم، می‌توانستم از اشتباه درس گرفته و از تجربه‌ی به دست آمده برای پیشرفت‌های آینده سود جویم، در نتیجه هرگز به این بهانه که صعود به کوه ممکن نیست چون مسیر شلوغ است متوسل نمی‌شدم. برنامه‌ریزی می‌کردم تا راهی دیگر برای صعود پیدا کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشکل بزرگتری که مرا به خود مشغول کرده بود، رو به وخامت گذاشتن سلامت محیط کوهستان هیمالیا بود. در سال ۲۰۱۵ آنک شرینگ، سرپرست انجمن کوهنوردی نپال اعلام کرده بود که فضولات انسانی بجا مانده‌ی گروه‌های کوهنوردی می‌تواند به خطری جدی برای سلامتی تبدیل شود و با توجه به این که این کوه چنین محبوبیتی پیدا کرده، شیوع بیماری هم بسیار جدی و موجب نگرانی است. به همان اندازه که تاثیر تغییرات آب و هوایی رو به فزونی گذاشته و نگران کننده شده است. نپال کشوری جهان سومی است و رشد و توسعه در این کشور به آهستگی صورت می‌گیرد، در نتیجه مانند کشورهای ثروتمند به منابع زیادی دسترسی ندارد.

هیمالیا بزرگترین سرمایه‌ی این کشور است. درآمد حاصل از گردشگری از این راه بسیار زیاد است و روحیه‌ی مردم آن کشور و فروتنی و مهربانی آنان به طور قطع بر جذابیت آن افزوده است، اما کل کشور از تاثیرات گرمایش رو به فزونی زمین در رنج است. نیاز نیست که هواشناس باشید تا کاهش ریزش برف هر ساله را درک کنید. برف روی کوهستان هم هر سال زودتر از سال قبل آب می‌شود و سرعت ذوب شدن برف موجب به وجود آمدن سیلاب‌ها و سیل‌هایی از گل و لای در مناطق پایین دست می‌شود.

وقتی در سال ۲۰۱۴ به قله‌ی آمادابلام صعود کردم، برفهای موجود در کمپ ۱ را ذوب کرده و برای نوشیدن و پخت و پز استفاده می‌کردیم. نیازی به استفاده از بطری‌های آب نبود. اما وقتی در سال ۲۰۱۸ به آنجا بازگشتم در هیچ جا برفی وجود نداشت و ما مجبور شدیم چندین ظرف بزرگ آب را با خودمان به کمپ‌های بالایی حمل کنیم و به این ترتیب بر وزن بار روی پشتمان هم افزوده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شده بود. همچنین همین تغییرات را در صعود سال ۲۰۱۹ به داغولگیری مشاهده کردم و وقتی به قله نگاه کردم، یخچال روی آن تقریباً ناپدید شده بود. این نشانه‌ها به راستی اندوهناک بود.

یک سال بعد، وقتی که در حال آماده شدن برای صعود به سه قله‌ی آخر مرحله‌ی اول بودم، متوجه شدم که پروژه‌ی ممکن اکنون بستری در اختیار من قرار داده تا بتوانم در مورد تغییرات آب و هوا صحبت کنم، موقعیتی که امید داشتم در هنگام اعلام این موضوع به آن رسیده باشم. اکنون مردم پیشرفت مرا دنبال می‌کنند. باید در مورد خطری که سراسر جهان را تهدید می‌کند و آسیبی که به آن وارد می‌شود، در قالب بیان نظراتم در شبکه‌های اجتماعی و بیان سرفصل‌های آنچه که در مورد آینده‌ی زمین از آن می‌ترسم به آنها هشدار دهم.

در آن زمان، به نظر می‌رسید که من در تاریکی فریاد می‌کشم. در همین حال تعداد دنبال کنندگانم در شبکه‌های اجتماعی در حال افزایش بوده و به دهها هزار نفر رسیده بود، هر چند هنوز عددی خیره‌کننده نبود ولی در زمانی که عملیات برای چند ماه متوقف شد تا مرحله‌ی بعدی آغاز شود به چند صد هزار نفر رسید. گذشته از اینها، می‌خواستم ثابت کنم که با اندکی نیروی تخیل و تلاش سخت، مردم قادر به کارهایی فراتر از هر قوه‌ی تخیلی خواهند بود.

من در سال ۲۰۱۲ اولین قله را صعود کردم و هفت سال پس از آن، حالا در حال صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری هستم. می‌خواستم به همه ثابت کنم که برای تغییرات مهم در زندگی هیچ وقت دیر نیست؛ و اگر می‌توانستم بر مشکلات غلبه کنم و به جهان نشان دهم که تفکر مثبت تنها چیزی است که برای رسیدن به نتایج فراتر از انتظار نیاز است، پس در مورد توانایی‌های بالقوه‌ای که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌توان در راه نجات محیط زیست سیاره انجام داد چه می‌توان گفت؟ همان‌طور که مردم به پستهای تغییرات آب و هوایی من واکنش نشان می‌دادند و من هم فروتنانه از آنها تشکر می‌کردم، در عین حال حس جسارتی هم در من پیدا شد بود.

در میان افرادی که با آنها ارتباط برقرار می‌کردم، بودند کودکان، نوجوانان و جوانانی که در آستانه‌ی تصمیم‌گیری برای نخستین تصمیم بزرگ زندگی خود قرار داشتند، مانند این که به چه کسی رای بدهیم یا چه شغلی انتخاب کنیم. حتا برخی از آنها می‌خواستند که برای نخستین بار در زندگی‌شان به کوهی صعود کنند و همین نوع افراد سرشار از احساسات بودند که می‌شد برای سرمایه‌گذاری دربارهی آینده‌ی هیمالیا و محیط زیست بر روی آنها حساب کرد. می‌خواستم به آنها نشان دهم که در ارتفاعات زمین دقیقن چه اتفاقاتی - چه خوب و چه بد - در حال رخ دادن است.

از پیش تصمیم گرفته بودم که تلاشهای محیط زیستی ما باید در خانه و از خودمان آغاز شود. پافشارانه می‌خواستم که ماموریت‌مان باید تا حد ممکن سازگار با محیط زیست باشد. من رهبر گروه بودم، پس این قدرت را داشتم که دیگران را برای تغییر تحریک کنم. در نتیجه هر چه که با خودمان به کوهستان بردیم را خودمان به پایین برگرداندیم، حتا کپسول‌های اکسیژن را که ظاهرن در همه جای هیمالیا به فراوانی پراکنده شده است. وقتی پیش از آغاز صعود برای مشتریانم برنامه‌ی عملیات را شرح می‌دادم، همیشه به طور واضح و آشکار مواضع خودم را بیان می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به آنها می‌گفتم: “آره، شما برای عشقتون به طبیعت میان این جا، اما اگه بهش احترام نذارید، توی گروه من جایی ندارید. اگر از قوانین تبعیت نکنید، پولتون رو پس میدم و می‌تونید برگردید.” در نهایت مشخص شد که بیشتر افرادی که با من به کوهنوردی پرداختند، نگران طبیعت هم بودند. در نتیجه درخواست از آنها برای رعایت پروتکل‌های من چندان سخت نبود.

همانطور که همیشه به همه گفته بودم، اثر تغییرات زیست‌محیطی، جهانی و فراگیر است. مدتهاست ما تصور می‌کنیم که خانه‌ی خودمان تنها جایی است که داریم که این تصور به هیچ عنوان درست نیست و همین بزرگترین گناه ماست. ما برای پنهان شدن درون خانه ساخته نشده‌ایم؛ ما جانداران فضای باز هستیم و فضاهای وسیع پیرامون روستاها و شهرهایمان جایی است که باید پول و نیروی‌مان را بروی آن سرمایه‌گذاری کرده و تمام توجه خود را به آن معطوف داریم، زیرا هنگامی که نیروی طبیعت وارد عمل شود، دیگر چیزی جلودار آن نیست. روستاهایی در نپال را با چشمان خودم دیده‌ام که با سیلاب و گل‌روان نابود شده است. آنچه از روستاها باقی مانده بود، از دور به نظر می‌رسید که انگار آنجا را بمباران کرد باشند.

در سال ۲۰۱۸، آتش‌سوزی‌های گسترده‌ای در کالیفرنیا، گستره‌ای نزدیک به ۸۱۰۰ کیلومتر مربع را نابود کرد؛ و سال بعد مانند همان فاجعه در استرالیا هم اتفاق افتاد. دیگر باید چه اتفاقی رخ دهد تا توجه مردم جلب شود؟ بزرگترین مشکلی که نژاد بشر در این مقطع تاریخ با آن روبه‌روست، ناتوانی ما در اندیشیدن بلندمدت است. سیاره‌ی ما بسیار پرجمعیت است و ما تنها نگران روزها و هفته‌ها و ماه‌های پیش‌رو هستیم، اما وقتی صحبت از دوراندیشی برای بیست یا سی سال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آینده به میان می‌آید، همه دوست دارند که ساکت باشند و به آن فکر نکنند. شاید آنچه در انتظارمان است، آن قدر ترسناک باشد که نخواهیم در مورد آن فکر کنیم و همین به طور قطع زنگ خطری است که به صدا درآمده است. بهترین روش برای جلب توجه جهانیان به سلامت سیاره از طریق پروژه‌ی ممکن، فریاد زدن آن از روی قله‌های مرتفع کوهستان است. سپس خیلی زودتر از آنچه که انتظار داشتم، فرصتی برای پررنگ کردن برخی تعارضات و ناسازگاری‌های انسان با طبیعت به وجود آمد.

مشتاقانه به دنبال بهبود بخشیدن به رکورد سرعتی خودم در صعود به سه قله‌ی اورست، لوتسه و ماکالو بودم. در سال ۲۰۱۷، من فاصله‌ی قله‌ی اورست تا قله‌ی لوتسه را در مدت زمان ده ساعت و پانزده دقیقه طی کردم. در پایان کار تیم اعزامی جی ۲۰۰ ای، به هر سه قله در مدت پنج روز صعود کرده بودم. اما در راه رسیدن به کمپ اصلی اورست در قالب ماموریت پروژه‌ی ممکن، به نظرم رسید که شاید توانایی کاهش پنجاه درصدی این زمان را داشته باشم. به نیروی بدنی و ذهنی خودم باور داشتم و نیز باور داشتم که آن سه قله هم هیولالوش هستند، اما من با محیط آنجا آشنا هستم و با این حال به خطرات موجود در آن کوهستانها احترام می‌گذارم.

به همراه لوکیا دندی که یکی از راهنماهایی بود که به تیم گورخا در عملیات جی ۲۰۰ ای سال ۲۰۱۷ هم کمک کرده بود کمی دیرتر از دیگر تیم‌های صعود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کننده و در ۲۲ می برای صعود به اورست اقدام کردم. در همان حال که از بالای قدم‌گاه هیلاری عبور می‌کردیم و آبی آسمان به زیبایی در بالای سرمان می‌درخشید، متوجه نور فلاش دوربینها و درخشش چراغ‌های پیشانی در برابرمان شدم. چندین گروه جلوتر بوده و در اثر خستگی تلاش برای صعود تا آن لحظه، به آهستگی در حال حرکت بودند. اما به زودی از آنها عبور کردیم و راهمان را به سوی قله ادامه دادیم. پس از سه ساعت کوهنوردی از کمپ ۴ تا آن نقطه، با منظره‌ای بی‌نظیر و شگفت‌انگیز روبرو شدیم.

خورشید صبح‌گاهی بر فراز هیمالیا در حال طلوع بود و یکی دو کوهنورد دیگر هم در قله به ما ملحق شدند، از دیدن آن منظره‌ی باشکوه، همه دوباره انرژی گرفته بودند؛ افرادی که کمی پیشتر در آن صف طولانی معطل شده بودند، بی‌درنگ سرشار از سرزندگی شده بودند و همه‌ی اینها در نتیجه‌ی تابش نور آفتاب صبح‌گاهی بود که هدف و خوش‌بینی را در آن سرمای کشنده در وجود ما می‌دمید. ای کاش می‌توانستم تمام آن نور را به درون وجودم درک‌شتم. سپس احساس کردم کسی لباسم را می‌کشد. لاک‌پا بود.

گفت: "برادر، باید بریم. اگه می‌خوای رکورد خودتو بشکنی، باید همین الان برگردیم."

به نشانه‌ی تایید سر تکان دادم و پیش از فرود آمدن از قله، چند عکس گرفتیم، اما چند متر پایین‌تر با صحنه‌ای پر آشوب روبرو شدم. صفی طولانی و مارمانند به دور یال باریکی که تا قدم‌گاه هیلاری ادامه می‌یابد درست شده بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید چند ده نفر به سمت قله در حرکت هستند. اما بعد فهمیدم که تعداد آنها بسیار بیشتر است، خیلی بیشتر و شاید در حدود یکصد و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پنجاه نفر چسبیده به هم در مسیر ثابت گذاری شده صف بسته بودند و گروه در دو سمت بالا و پایین در حرکت بودند. تلاش کردیم که با احتیاط به پایین حرکت کنیم و از کنار هر فردی که عبور می کردیم، وضعیت او را هم بررسی می کردیم، ولی به سرعت حسی از ترس سرتاسر وجودم را در بر گرفت.

برخی از آنها بسیار عصبانی بودند. آنها پول زیادی خرج کرده بودند، وقت و تلاش زیادی صرف کرده بودند تا به اورست صعود کنند و در اینجا پیشرفتشان متوقف شده بود، انگار در ترافیک یک بزرگراه گیر کرده باشند. می ترسیدم برخی از آنها با انجام کار خطرناکی جان خود را به مخاطره بیندازند، حتا ممکن بود پیش از پایان اکسیژن و فرود به موقع، جان اطرافیانشان را هم به خطر اندازند. دیگران هم نگران موردی بودند که به سرعت موجب به وجود آمدن یک موقعیت بسیار خطرناک می شد: شنیدم که چند نفر از این که انگشتان دست و پایشان در حال یخ زدن است شکایت می کنند. یال منتهی به قدم گاه هیلاری برای هر گروهی که در آن جا زمین گیر شود گذرگاهی بسیار خطرناک است، به ویژه اگر در معرض بادهای شدیدی باشند که اغلب در ارتفاعات بالاتر از کمپهای آخر می وزد. هر کس که روی یال بلغزد در هر دو طرف با خطر روبرو خواهد بود: در سمت چپ دره‌ای به عمق ۲۴۰۰ وجود دارد و در سمت راست دره‌ای به عمق ۳۰۰۰ متر. سقوط هر کوهنورد به هر کدام از آن دره‌ها بدون بازگشت خواهد بود.

افرادی که من نگرانشان بودم کوهنوردانی بودند که در آن آشفتگی شاید دچار ترس و حس پریشانی شده و ممکن بود آرامش خود را از دست بدهند. اغلب فکر می کردم که سرآسیمگی در ارتفاعات بالا شباهت زیادی به غرق شدن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دارد. در وسط اقیانوس، کسی که در آستانه‌ی غرق شدن است به هر چیزی یا هر کسی، حتا به عزیزانش چنگ می‌اندازد تا غرق نشود. دست و پا می‌زند و ترسیده است و به سوی نزدیک‌ترین فرد دست دراز می‌کند تا نومیدانه خود را نجات دهد. حس ترس در ارتفاعات بالای ۸۰۰۰ متر هم مانند همین است و افراد از روی دست‌پاچگی و ترس، تصمیم‌های اشتباهی می‌گیرند که بر روی کوهنوردان اطرافشان هم تاثیر ناگواری خواهد داشت.

با افزایش تب ارتفاع و آشفته‌گی و سراسیمگی حاصل از آن در میان گروه‌های صعودکننده، حس کردم که وضعیت روحی افراد حاضر در آن نقطه‌ی اورست بسیار شکننده و در حال فوران است. می‌شنیدم افرادی که نزدیک به من بودند با همدیگر مشاجره می‌کردند، یکی به شدت ترسیده بود و یکی دیگر کارهای خطرناکی می‌کرد. در آن سال در اورست افراد زیادی جان خود را از دست داده بودند و من تشخیص دادم که اگر کار موثری انجام نشود، تلفات باز هم افزایش خواهد داشت.

از روی یک برجستگی کوچک بالا رفتم تا وضعیت را بهتر بررسی کنم. صحنه‌های زشتی در پایین می‌دیدم و وقتی شروع کردم به راهنمایی افرادی که می‌خواستند بالا یا پایین بروند، بیشترشان به راهنمایی‌های من گوش می‌دادند. افراد هر دو سوی ترافیک ایجاد شده حق تقدم عبور را از آن خودشان می‌دانستند و هیچ کس هم نمی‌خواست از این ادعا کوتاه بیاید. هر چند دقیقه درگیری به وجود می‌آمد و هر لحظه ممکن بود یکی از آن سبقت گرفتن‌های دیوانه‌وار موجب برهم خوردن تعادل یک نفر شده و در پی آن ایمنی کل طناب را به خطر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اندازد. گاهی هم کوهنوردانی که به سرعت در حال پایین آمدن بودند، پرخاش گرانه بر سر افرادی که آهسته تر پایین می آمدند فریاد می کشیدند. یک کوهنورد بر سر فرد دیگری که پیش رویش بود و مشخص بود که به سختی در حال تقلا کردن است فریاد کشید: "نیم ساعت طول کشید تا پنج متر بری جلو. بذار ما رد بشیم، تو هر چی دلت می خواد اینجا بمون." متوجه یک شریا شدم که به خطر آگاه شده بود و از ترس جان خودش به مشتری هایش التماس می کرد که برگردند. برخی مخالفت می کردند و برخی او را نادیده می گرفتند. همه چیز دیوانه وار بود. باید وارد عمل می شدم.

با وجود این که هیچ کمکی نداشتم، شروع به نظم دادن به آن ازدحام کردم. هر چند بزرگترین مشکل در قرار گرفتن در چنین موقعیت دست بالایی در میان افراد جامعه ی کوهنوردی این است که در میان آنها، مردان و زنان با ویژگی های رهبری گروه زیاد است، دقیقن از آن دسته افرادی که عضو نیروهای ویژه می شوند. در زمان خدمت آموخته بودم که بهترین راه برای کار کردن با چنین افرادی این است که وانمود کنید آنها برتر و بهتر از دیگران هستند. اما این را هم می دانستم که در موقعیت های مرگ و زندگی، مدیریت و به هم پیوند دادن گروه ها کلید موفقیت است و افراد در گیر در صورت کنترل و رهبری صحیح تمایل به گوش دادن دارند، چون هیچ کس دوست ندارد که بمیرد.

در آغاز کوهنوردانی که بیشتر از دیگران معطل شده بودند را راهنمایی کردم و عبور دادم. از جهات بسیاری داشتم نقش مامور راهنمایی و رانندگی را ایفا می کردم، اما به جای خودرو، کوهنوردان را جابجا می کردم. برخی از آنها به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شدت خسته شده بودند و به نظر می‌رسید اصول اولیه‌ی کوهنوردی در ارتفاع را فراموش کرده باشند. ارتفاع‌زدگی به جان آنها افتاده بود. در موارد دیگر، به شریپاهایی کمک کردم که مشتریانشان به طور آشکار دچار مشکل شده بودند تا بینم که آیا قادر به ادامه هستند یا نه. اگر نمی‌توانستند، به راهنماییشان توصیه می‌کردم که آنها را به پایین بفرستند.

در نهایت نزدیک به دو ساعت در موقعیت پایین‌دست قدم‌گاه هیلاری ماندم. به این ترتیب بخت خودم را هم برای شکستن رکورد جهانی کاهش دادم، اما وقتی که گره‌ی آن ترافیک سنگین باز شد، بیشتر از ۹۰ درصد آن افراد موفق به فتح قله شدند و به اندازه‌ی کافی هم برای فرود وقت داشتند و یا در حال فرود به سوی کمپ ۴ بودند. حالا دیگر وقت آن بود که من هم فرود بیایم و به سوی هدف اصلی خود یعنی لوتسه روان شوم.

اگر می‌خواستم رکورد جهانی خودم را در صعود به اورست و لوتسه بشکنم، با احتساب آن تاخیر تا حالا دست‌کم سه ساعت از برنامه عقب بودم، با این حال زیاد نگران نبودم. اگر می‌توانستم یکی دو ساعت زمان قبلی خودم را بهبود ببخشم، هنوز هم توانسته بودم که به قول خودم عمل کنم، هر چند که بدون شک باید خستگی را هم در نظر می‌گرفتم. برای رسیدن به لوتسه باید از یک شیب تند عبور می‌کردم و بالا کشیدن خودم از طناب ثابت‌گذاری هم کاری بود بس مشکل چون مدتی بود که هنگام گام برداشتن ماهیچه‌های جلو و پشت ران پاهایم می‌سوخت. برای جلوگیری از سوزش ماهیچه‌ها، روش کار را تغییر دادم و مانند خرچنگ از پهلو صعود کردم تا فشار بیشتر روی ماهیچه‌های کناری ران‌هایم وارد شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مسیر صعود به قلعه لوتسه پوشیده از زیبایی و هم‌زمان بی‌رحمی بود. دهلیز لوتسه، که دره‌ای باریک و تنگ است و تا قله امتداد دارد، پوشیده از سنگ‌های سیاه است که در زیر نور خورشید می‌درخشد. جلوتر رخسار پرشکوه و عظیم اورست هویدا است که سرافرازانه قد بلند کرده و ابرها آن را در بر گرفته‌اند. صفی از کوهنوردان که در حال فرود به سوی کمپ ۴ بودند هم هنوز مشاهده می‌شد. در عین حال تعدادی یادآوری ناخوشایند هم اشاره به این داشت که ارتفاعات بالا برای حیات آدمی ناهنجار و بی‌گذشت است. در طول راه دست‌کم از کنار سه جسد عبور کردم. ناراحت‌کننده‌ترین آنها فردی بود که لباس صعود زرد روشنی به تن داشت و فک او باز و به یک سو آویزان بود، انگار پوزخند می‌زند. ظاهراً او سه سالی بود که در آن نقطه قرار داشت.

این صحنه را برای یادآوری در ذهنم حک کردم. اگر مراقب نباشی، ممکن است همین سرنوشت در انتظار تو باشد برادر. هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مانده است. وقتی به قله رسیدم و بازگشتم، زمانم ده ساعت و پانزده دقیقه بود که مطابق با زمان سال ۲۰۱۷ بود.

توانستم ماکالو را هم به سرعت صعود کنم، با بالگرد به کمپ اصلی رفتم و چند ساعتی استراحت کردم و سپس به همراه گلجن به قله صعود کردیم. مسیر ثابت‌گذاری شده بود و برف عمق زیادی نداشت و ما هم سبک و سریع صعود کردیم، در روز ۲۴ مارس و پس از هجده ساعت کوهنوردی به قله رسیدیم. همان‌طور که قول داده بودم، مرحله‌ی نخست ماموریت به پایان رسید. من هم یکی از رکوردهایی که قول داده بودم را شکستم: توانستم به قلعه اورست و بعد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قله‌ی لوتسه و سپس قله‌ی ماکالو در چهل و هشت ساعت و سی دقیقه صعود کنم
و رکورد خودم در ۲۰۱۷ را بهبود بخشم.

نکته‌ی آزاردهنده این بود که معطل شدن در اورست باعث شد که نتوانم
رکورد قله به قله‌ی اورست تا لوتسه را کمتر کنم. اما هنوز هدف بزرگتر وجود
داشت. مرحله‌ی اول پروژه‌ی ممکن در سی و یک روز به پایان رسید و من از
دستیابی به آن پر از هیجان بودم.

آیا هنوز هم کسی به من شک دارد؟

سیاست کوهستان

آن صحنه‌های پایین دست قدم گاه هیلاری هنوز هم بر من سنگینی می کرد. آن بالا دیوانگی محض حاکم بود و نزدیک بود به فاجعه ختم شود. آیا این روزها مردم می فهمند که با صعود به اورست واقعن به چیزی دست پیدا می کنند؟ بیست و چهار ساعت پیش، عکسی از آن کوهنوردان منتظر در صف گرفته بودم. حالا به حساب کاربری فیس بوک و اینستاگرام خودم وارد شدم و آن را بارگذاری کردم و برای یک لحظه هم به دردسرهایی که ممکن است گریبان گیرم شود فکر نکردم.

خیلی زود، عکس من از انبوه یکصد و پنجاه کوهنورد در یال پایین دست قدم گاه هیلاری در سراسر دنیا دیده شد. در شبکه‌های اجتماعی، کلیک پشت کلیک و لایک در پی لایک دریافت می کردم و بیشتر توجهات معطوف به آشفته‌گی صبح آن روز بود و البته کیفیت عکس هم بی تاثیر نبود.

بنا به شهادت هر کوهنوردی که به ارتفاعات بالا صعود کرده باشد، انداختن یک عکس با کیفیت کمی خوب هم در ارتفاع بالای ۸۰۰۰ متر کاری بس دشوار است، زیرا اثرات زیان بخش ارتفاع روی بدن و مغز ت اثر می گذارد و کاری ساده آه ردن دستکش، جستجوی چیزی در جیب مثل یک دوربین و سپس



تنظیم و گرفتن عکس به کاری دشوار بدل می‌شود. اگر کسی بخواهد عکسی بیاندازد، بلند کردن دوربین برای انداختن سلفی هم خودش چالشی بزرگ است، تعداد زیادی از شریاها هم عکاسان واجد شرایطی نیستند. مگر این که کوهنورد خوش شانس باشد و تعداد زیادی هم عکس در منطقه‌ی مرگ انداخته باشد، به این امید که چندتایی خارج از کانون و یا تار نیافتاده باشند. خوشبختانه من شانس آوردم.

در همان حال که پس از پایان یافتن مرحله‌ی اول منتظر ترک کردن کمپ اصلی ماکالو بودم، داشتم با لپ‌تاپم ای‌میل‌های حامیان مالی بالقوه و سرمایه‌گذاران علاقمند را بررسی می‌کردم و به آنها یادآوری می‌کردم که پروژه به خوبی در جریان است و عملیات در مسیر تکمیل شدن قرار گرفته است. بعد یکی از دوستان که عکاس حرفه‌ای است به من پیام داد و ایده‌ای را مطرح کرد. چرا عکس اورست را نمی‌فروشی؟ افراد زیادی هم که درباره‌ی آن نظر داده‌اند؛ خیلی‌ها هم آن را برای دوستانشان به اشتراک گذاشته‌اند و حتا یکی دو کوهنورد هم یک نسخه از آن را از من درخواست کرده بودند. آیا این راه زیرکانه‌ای برای کسب اندکی از هزینه‌های برنامه نبود؟

شروع کردم به تبلیغ برای چاپ آن عکس و نیز امضای تعدادی محدود از آن نسخه‌ها و قیمت هر نسخه را هم سیصد پوند اعلام کردم. مطمئن نبودم که از این راه چه مقدار پول به دست می‌آید، ولی برای مرحله‌ی دوم با کمبود بودجه روبرو بودم و به هر کمکی که ممکن بود نیاز داشتم.

یکی از چیزهایی که هنگام زندگی در نیپال آموخته بودم، این بود که اورست می‌تواند به مقدار زیادی پول‌سازی کند و هر جا که پای پول در میان باشد،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سیاست هم حضور دارد و هنگامی که سیاست از راه برسد، به یقین در دسر هم پیامدش خواهد بود. ظاهرن افرادی در مورد عکسی که من از قدم گاه هیلاری در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرده بودم، شکایتی تنظیم کرده و به دولت نپال تقدیم کرده و در آن مرا متهم به بدنام‌سازی نام کشور در سطح بین‌المللی کرده بودند، که البته از اساس مزخرف بود و واقعیت این بود که بیش از یکصد نفر در یک زمان و در آن نقطه از کوهستان در هم فشرده شده بودند و همه امید داشتند که در یک بازه‌ی زمانی کوتاه از شرایط جوی مناسب که تنها سه روز بود، گام بر فراز قله بگذارند. (جالب این که برخی از افراد شاکی به طور مستقیم و یا غیرمستقیم در ارتباط با شرکتهای راهنمای رقیب با شرکت «ماجرایان نخبه‌ی هیمالیا» بودند. برخی حتا از دولت نپال خواسته بودند که از صعود من به هیمالیا جلوگیری به عمل آید که باعث ناتمام ماندن پروژه‌ی ممکن می‌شد.)

وقتی مقامات متوجه شدند که من امید دارم بتوانم مقداری کمی پول اضافی از این عکس به دست آورم، برای ملاقاتی از من دعوت کردند، اما دیگر کار از کار گذشته بود. پس از ترک کمپ اصلی، در زیر آن عکس در اینستاگرام، بیشتر از ۴۰۰۰ نظر نوشته شده و در تعداد زیادی روزنامه و وبسایت خبری هم منتشر شده بود، اما نسخه‌ای غیرواقعی هم از آن‌چه در پایین دست قدم گاه هیلاری اتفاق افتاده بود دست به دست می‌شد و به باور خیلی از افراد، عکس من موجب برداشت غلط از یک رویداد شده بود. حالا ناگهان همه خواستار ایجاد محدودیت در تعداد افرادی که به اورست صعود می‌کنند شده بودند.

واکنش‌ها شدید بود. در برخی از رسانه‌های اجتماعی در مورد اصالت آن شک و تردید به وجود آمده بود. آنها ادعا می‌کردند که من این عکس را درست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرده‌ام تا توجهات را به سیاست‌کاری‌های پیرامون کوهستان، محیط زیست و یا پروژه‌ی خودم جلب کنم، اما آنها داستان را از زبان خود من نشنیده بودند. از آن سو، چهره‌های شناخته شده‌ی جامعه‌ی کوهنوردی هم واکنش‌های شدیدی نشان داده بودند.

در روزنامه‌ی نیپالی تایمز، یک کوهنورد به نام کارما تنزینگ که یکی از دوستان خوب من هم هست و یک هفته پیش از صعود من، به اورست صعود کرده بود توضیح داد که چرا در هنگام صعود او کوهستان خلوت بوده است. همچنین برای اثبات ادعایش، عکسی از یال خلوت منتهی به قله را هم منتشر کرده بود که نشان می‌داد آن چه که من تجربه کرد بودم، تنها یک بار در هر فصل رخ می‌دهد. (هر چند با اطمینان می‌گویم که همان یک بار در هر فصل هم زیاد است و احتمال به وجود آمدن خطرات زیادی را دارد.)

او در عنوان مقاله‌اش نوشته بود: «بیشتر روزها قله‌ی اورست شلوغ نیست.» و سپس ادامه می‌داد: «این تصویر به عنوان رویدادی روزمره بر روی قله به نمایش درآمده است.»

اما عصبانیت کارما متوجه من نبود؛ او به واکنش‌های زود هنگام و نسنجیده به عکس همه‌گیر من اعتراض داشت و این ادعا که باید تعداد افرادی که هر سال به اورست صعود می‌کنند را محدود کرد. همچنین پس از آن در توئیتر هم در مورد اعلام احتمالی چنین محدودیتی این چنین موضع‌گیری کرد:

عجیب است که صدای ناکوهنوردانی را می‌شنویم که در مورد شلوغی بر قله‌ی #اورست نظر می‌دهند. نه، تعداد کوهنوردان را محدود نکنید! آنها کوهنوردان «واقعی» هستند که هزینه‌های صعودشان را پرداخت کرده‌اند و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

واجد صلاحیت هستند. تنها با وجود بازه‌ی زمانی سه یا چهار روزه‌ی مناسب جوی برای صعود، این اتفاق هر سال رخ می‌دهد. احساس می‌کنم تنها زمانی می‌توانید صدایتان را بلند کنید که خودتان در کوهستان بوده باشید، از یخچال مرگبار خمبو عبور کرده و تلاش کرده باشید که تکه‌های یخ مهلک و کشنده‌ای که هر لحظه فرو می‌افتد، شما را به مرگ نکشاند. به کمک یومار خودتان را ساعتها و ساعتها بالا کشیده و تا کمپ ۳ صعود کرده و سپس به کمپ ۴ رفته باشید، جایی که به سختی اکسیژنی در هوا برای تنفس وجود دارد. پس از ۱۲ ساعت صعود سخت و کشنده و تا حد مرگ خسته‌کننده، سرانجام به قله صعود کرده باشید، پس از سه روز راه‌پیمایی بی‌وقفه و بدون ذره‌ای خواب و استراحت، و تنها چند تکه شکلات و مختصر آب و غذایی خورده باشید. پس از اینها، دو روز فرود بیایید تا به کمپ اصلی برسید و در طی آن برای هر گامی که برمی‌دارید، مجبور به محاسبه باشید که سر نخورده و سقوط نکنید. پس از آن است که من صدای شما را می‌شنوم. پی‌نوشت: حتماً با وجود تعداد کم صعودکنندگان در روز پانزدهم و شانزدهم، افرادی در کمپ ۴ و بالاتر از آن جان خود را از دست دادند. در پایان اضافه می‌کنم که صعود به قله به آسانی دیدن یک عکس نیست. #حمایت

نمی‌توانستم با موضع او موافق باشم. وقتی که سرانجام به کاتماندو بازگشتم، دعوت شدم تا با تعدادی از سیاستمداران نگران از جمله نمایندگان وزارت گردشگری ملاقات کنم. آنها می‌خواستند بدانند که من چه چیزی را تجربه کرده‌ام و چرا تصمیم گرفتم که عکس را به فروش برسانم. این مرا آزار می‌داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روز قبل از آن، با کمک گوگل ایمیج، اینترنت را جستجو کردم تا بینم آیا شواهدی وجود دارد که دیگران عکسی مشابه عکس من از همان روز صعود به قله و یا از صعودهای سالهای قبل گرفته باشند. دهها و دهها مورد یافتم. تا زمان ملاقات احساس می‌کردم انگار به من توهین شده است. چرا من را انتخاب کرده بودند؟ متنی نوشته بودم که در هنگام ملاقات بخوانم و عکسهای قدیمی صف ایجاد شده در اورست هم بر روی لپ‌تاپم آماده‌ی نشان دادن بود.

هنگامی که جلسه برگزار شد، پرسیدم: “چرا منو دعوت کردید؟ به این دلیل که من تلاش می‌کنم کار متفاوتی انجام بدم؟ تا اینجا که من به همون تریبی که قول داده بودم، به کوه‌ها صعود کردم. در ضمن من تمرکز روی کار خودم و همچنین شریاهاست. پس چرا شما با من مثل یه دشمن رفتار می‌کنید؟ من اولین نفری نیستم که چنین عکسی گرفته. خیلی اتفاقی عکس من توجه زیادی رو به خودش جلب کرده.”

یکی دو نفر از افرادی که دور آن میز نشسته بودند به نشانه‌ی درک آن چه من می‌گویم سر تکان دادند. یکی از آنها به این نکته اشاره کرد که تعداد زیادی از افراد شکایتی اراعه کرده‌اند مبنی بر این که من عکسم را از طریق اینترنت به فروش می‌رسانم و این وظیفه‌ی آنها بود که به کارهای مربوط به اورست سر و سامان دهند.

گفتم: “بله، درست. اما اجازه بدید بریم سر اصل مطلب. اون صف طولانی اونجا درست شده بود. اگه قبول دارید که این وضع بده، چرا کاری انجام نمی‌دید؟ چرا فقط می‌خوان روی اتفاقات اون بالا سرپوش بذارید؟ یا چرا حالا که همه در مورد این موضوع خبردار شدن، تصمیم گرفتین که اوضاع رو درست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کنید؟ این وضعیت باعث میشه آدما اون بالا جوشون رو از دست بدن. سالهاست که وضعیت به همین شکله. ولی نباید این قدر اوضاع دیوانه‌وار باشه. شاید وقتش رسیده که یه تغییراتی ایجاد بشه.”

نگران بودم که نخستین پیشنهاد آنها برای اصلاح مشکل شلوغی اورست، اصلاح هزینه‌ها باشد. تعدادی هم به صورت آن‌لاین پیشنهاد داده بودند که مشکل ازدحام به سادگی با افزایش قیمت‌ها قابل حل خواهد بود، در نتیجه هر سال تعداد کمتری برای دیدن اورست اقدام خواهند کرد. در صورت افزایش قیمت، باز هم دولت همان دریافتی سالیانه را از ماجراجویان خواهان صعود دریافت خواهد کرد. اما این ایده که افراد خاصی در نپال و جاهای دیگر مایل بودند که اورست تنها برای افراد ثروتمند در دسترس باشد، مرا آزار می‌داد.

گفتم: “فقط می‌خوام خواهش می‌کنم هر تصمیمی که می‌گیرید به افزایش قیمت صعود به اورست فکر نکنید. روی طبیعت نباید قیمت گذاشت. کوهستان برای لذت بردن همه‌ست.”

سپس توضیح دادم که به طور قطع می‌توان تا اندازه‌ای محدودیت‌هایی در مورد این که چه کسی و در چه زمانی اقدام به صعود کند را دخیل کرد، اما این اقدام باید منصفانه باشد. برای مثال، می‌توان با ایجاد یک سامانه‌ی تایید صلاحیت مشکل را به سادگی برطرف کرد. درست مانند انتخاب اعضای گورخا، این روند انتخابی، فرایندی است که می‌توان در طی آن افراد توانمند را از افرادی که ناتوان از صعود هستند تشخیص می‌دهد.

مثلن اگر یک کوهنورد بتواند ثابت کند که با موفقیت به یک قله‌ی هشت هزار متری مانند ماناسلو یا چوآیو صعود کرده، تنها در آن هنگام است که می‌تواند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای صعود به اورست درخواست مجوز کند. (حتا می توان پیش صعودهایی به قله ۶۰۰۰ و ۷۰۰۰ متری نیال تعیین کرد که همین موجب افزایش درآمد افراد محلی هم خواهد شد.) تنظیم تقویم صعود به اورست هم می تواند در آینده به این امر کمک کند.

مشکلی که در سال ۲۰۱۹ با آن روبرو شده بودم به این دلیل بود که ثابت گذاری مسیر قله ی اورست در فصل صعود، دیر هنگام به انجام رسیده و همین امر موجب انتظار تعداد زیادی از کوهنوردان برای حمله به قله شده بود. همین که طنابها برقرار شده بود، همگی هم زمان از کمپ اصلی برای صعود اقدام کرده بودند که موجب به وجود آمدن آن ترافیک سنگین در پایین دست قدم گاه هیلاری که شاهد آن بودم شده بود. حل این مشکل لجستیکی هم به حل مشکل ازدحام کمک می کرد.

پیشنهاد دادم: "چطوره ثابت گذاری اورست رو یک ماه زودتر و در ماه آوریل انجام بدیم، در آغاز فصل صعود؟ این طوری به افراد حق انتخاب می دیم که از لحظه ی رسیدنشون، یک ماه کامل برای صعود وقت دارن و هر وقت که دلشون خواست می تونن به قله صعود کنن."

افراد دور میز سر تکان دادند و گفتند که پیشنهادهای من مورد بررسی قرار خواهند گرفت. فشار بر آنها رو به افزایش بود. تا آن لحظه در آن سال یازده کوهنورد در اورست کشته شده بودند. قرار بود قوانین جدیدی تا پایان سال ۲۰۱۹ وضع شود. در نهایت وزارت گردشگری از کوهنوردان خواست که باید گواهی صعود به یک قله ی دست کم ۶۵۰۰ متری در نیال را اراعه دهند، که البته تمام و کمال با پیشنهاد من منطبق نبود، اما دست کم برای شروع هم بد نبود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و سپس قانونی وضع شد به این مضمون که هر شریایی که در کوهستان کار می‌کند، در صورت تمایل به راهنمایی در اورست، باید تجربه‌ی خود را ثابت کنند و هر کوهنورد هم باید گواهی معتبر سلامت داشته باشد. البته تمام آن قوانین را می‌شود به سادگی دور زد. بر اساس معیار جدید، کمابیش تمام شریاها واجد صلاحیت هستند و گواهی سلامت را هم به سادگی می‌توان جعل کرد، اما برای شروع، همین هم گامی رو به جلو بود.

پس از پشت سر گذاشتن آن همه تجربه‌ی ناگوار در طی مرحله‌ی نخست در هیمالیا، این تلاشها گرچه تمام و کمال نبود، اما بدون شک شرایط را بهتر از قبل خواهد کرد.

حال مادرم بهتر نشده بود. مشکل قلبی او بدتر شده بود.

در حالی که او در بیمارستان استراحت می‌کرد، خبرهای پروژه‌ی ممکن توسط «بینش» که یکی از دوستان خانوادگی ماست به او رسانده می‌شد. او از زمانی که من در سال ۲۰۰۳ به گورخا پیوسته بودم دوست خانوادگی ما بود و زمانی بود که همه‌ی ما خانه را ترک کرده بودیم و پدر و مادر تنها بودند، اما من از نگرانی‌های روزانه‌ی آنها و مشکلات زندگی که در چیتوان با آن دست به گریبان بودند، خبر نداشتم. وقتی که به مرخصی آمدم، متوجه آن مشکلات و سختی‌ها شدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک روز عصر، می‌خواستم با مادرم سوار اتوبوس محلی شوم، اما وقتی اتوبوس سر رسید، متوجه شدم که به طور کامل پر شده است و سفر با آن به شدت آزار دهنده است. در ساعتهای شلوغ، رانندگان هم تنها مسافرانی را سوار می‌کردند که قصد سفر به مسافت‌های دورتری را داشته باشند تا به این ترتیب کرایه‌ی بیشتری دریافت کنند. چون مقصد ما تنها شش کیلومتر فاصله داشت، بخت سوار شدن هم خیلی کم بود و به احتمال زیاد باید منتظر اتوبوس بعدی می‌ماندیم.

و همین اتفاق هم افتاد و راننده از سوار کردن ما سر باز زد و گفت: “نمی‌تونم شماها رو برسونم.”

مادرم که دلسرد نشده بود، پا در رکاب اتوبوس گذاشت که سوار شود، اما شاگرد راننده او را به تندی به بیرون هل داد و در را محکم بست. باورم نمی‌شد. از کار آن حرام‌زاده به شدت عصبانی شدم و با خشم به خانه دویدم و بر موتورم سوار شدم و خشمناک به دنبال آن اتوبوس راندم تا این که به آن رسیدم. گریبان شاگرد راننده را گرفتم و او را بر روی صندلی جلویی پرت کردم.

فریاد زدم: “دیگه با هیچ کس این کارو نکن! به ویژه با یه خانم مسن.” مردک از ترس در جا خشک شده بود.

وقتی که به پیش مادرم برگشتم، به او گفتم: “دیگه نمی‌ذارم اوضاع شما این‌جوری باشه، واستون یه ماشین می‌خرم. این‌جوری دیگه لازم نیست اتوبوس سوار بشین.”

اما این نقشه دو مشکل داشت: اول این که دولت نیال گاهی برای خرید خودروهای شخصی تا ۲۸۸ درصد مالیات دریافت می‌کرد و برای خرید خودرو



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باید از بانک وام می‌گرفتم. مشکل دوم این بود که مادر و پدرم نمی‌توانستند رانندگی کنند و وقتی که خودرو را خریدم، بانش را هم استخدام کردم تا موقع نیاز خریدهای آنها را انجام دهد و گاهی هم آنها را برای دیدار با دوستان و فامیل ببرد و پس از آن همه مدت، بانش به عضوی از خانواده تبدیل شده بود و تا یازده سال بعد و تا سال ۲۰۱۹ و در حالی ما دور از خانه مشغول کار بودیم، او از پدر و مادر من نگهداری می‌کرد.

وقتی که در ماه می به هیمالیا نقل مکان کردم، بانش که به همراه مادرم در بیمارستان کاتماندو بود، داستان‌های سفر و رکوردشکنی‌های مرا برای او در روزنامه می‌خواند. ویدئو کلیپ‌های مرا در فیس‌بوک به او نشان می‌داد و حتا برای مادرم توضیح داده بود که چگونه دکتر چین را نجات داده‌ام و داستان ناراحت‌کننده‌ی کانچن جونگا را برایش تعریف کرده بود.

وقتی که جلسه‌ی من با افراد وزارت گردشگری به پایان رسید، به دیدار او در بیمارستان رفتم و دستانش را در دست گرفتم و داستان‌های سفرم را برایش تعریف کردم. پس از مدتی با لبخند گفت: "به نظر می‌آید هیچی جلودار پسرم نیست."

مادرم می‌دانست که پروژه‌ی ممکن چقدر برای من مهم است و با این که از خطراتی که در این راه مرا تهدید می‌کرد و یا از خطراتی که خودم به جان می‌خریدم آگاه بود، شور و اشتیاق مرا هم پذیرفته بود. همچنین مادرم می‌دانست که به محض پایان کار، هر چه در توان دارم را صرف خواهم کرد تا او و پدرم را در زیر سقف یک خانه در کنار هم گرد آورم. اما دیدن او بر روی تخت بیمارستان که به آن سیمها و دستگاه‌ها وصل شده بود، مرا بی‌نهایت ناراحت و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آشفته کرده بود. در حالی که با هم صحبت می کردیم، او هم به آرامی اشک می ریخت. مادرم تمام دنیای من است؛ مردی که اکنون هستم را او تربیت کرده و از این که او را در اینجا رها کنم متنفر بودم. لحظه ای به شک افتاده بودم. با آن وضعیت ناخوش جسمی مادر، آیا هنوز هم ادامه ی پروژه ی ممکن توجیه پذیر است؟

اگر نمی توانستم آن را به پایان برسانم، چه بلایی بر سر من و سوچی خواهد آمد؟

مادرم که احساس کرده بود من نگران هستم، گفت: "نیمز، حالا دیگه این ماموریتو شروع کردی. پس برو تمومش کن. دعای خیر من هم همراهته."
دستش را فشار دادم و به او قول دادم که صحیح و سلامت و در اولین فرصت به خانه بازگردم. و بعد به یاد آوردم که:
رها کردن کار در قاموس من نیست.

در حالی که در ماه جون سال ۲۰۱۹ در حال آغاز کردن فاز دوم پروژه ی ممکن بودم و باید از قله های نانگاپاربات، گاشربروم ۱ و ۲، کی ۲ و برودپیک صعود می کردم، بحثهایی که پیرامون هدف ماموریت من در جامعه ی کوهنوردان نخبه ی جهان در گرفته بود، تغییر جهت داده بود، اما تنها اندکی. بله، تعدادی از آنها سرعت صعود من به هر شش قله ی مرحله نخست را تحسین و تشویق



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می کردند، اما در عین حال افراد زیادی هم بودند که بر نحوه‌ی اجرای صعودهای من اعتراض داشتند.

بیشترین اعتراض این بود که کوهنوردی در نپال برای من در حکم بازی در خانه‌ی خودی است؛ آنها می‌گفتند که من بهتر از کوهنوردان دیگر کشورها با فرهنگ و آداب محلی و زیست‌بوم آن دیار آشنا هستم و همین موجب برتری من نسبت به آنهاست. البته به نظرم بحثی منطقی و منصفانه بود، ولی آنها به سادگی این واقعیت را نادیده می‌گرفتند که من تنها هفت سال است که کوهنوردی را آغاز کرده‌ام. دیگرانی هم ادعا می‌کردند که پروژه‌ی ممکن از این جهت موفق است که فاصله‌ی میان برخی از کمپ‌های اصلی را بالگرد طی می‌کنم، در حالی که در پاکستان چنین امکانی برای جابجایی وجود نداشت.

با کمی دلخوری می‌گفتم: “آره رفقا، حالا صبر کنید... شما حتا نمی‌دونید که...”

از سوی دیگر می‌دانستم که پاکستان به طور کلی چالشی متفاوت برای من خواهد بود. اطمینان داشتم که منطقه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیرتری برای صعود خواهد بود. شرایط جوی کی ۲ به شرارت آمیز بودن و بی‌رحمی شهره است؛ در منطقه‌ی گاشربروم ۱ و ۲، هر لحظه ممکن است توفانی سترگ، ناگهانی درگیرد و یک روز آفتابی تابستان را با مه و برف شدید به شرایط زمستانی تبدیل کند. پشتیبانی تدارکاتی در کمپ‌های اصلی سراسر منطقه‌ی کوهستانی قره‌قروم مانند ارتباطات تلفنی و اینترنتی و نیز امکانات آسایشی به خوبی شرایط در نپال نیست و در نتیجه باید فاصله‌ی بین کمپ‌های اصلی را به جای بالگرد با پای پیاده طی می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به طور کلی بزرگترین فشار روانی کوهنوردی در پاکستان تهدید تروریستی و کشته شدن تمام تیم صعود در نانگاپاربات بود. تجربه‌ی برخورد من با مردم پاکستان همیشه بی‌نظیر بوده، آنها بسیار دوست داشتنی هستند، اما خطر حمله‌ی نیروهای طالبان هم در طی ماه‌هایی برنامه‌ریزی پروژهای ممکن بسیار جدی بود.

این نگرانی از ۲۲ جون ۲۰۱۳ آغاز شد، در آن تاریخ شانزده نفر از جنگ‌جویان طالبان که لباس شبه نظامیان را پوشیده بودند و به اسلحه‌ی کلاشنیکوف و چاقو مسلح بودند، به کمپ اصلی حمله کردند و دوازده کوهنورد را از چادرهایشان بیرون کشیدند و دست و پایشان را با طناب بستند. گذرنامه‌ی همه‌ی آنها را گرفته و از هر کدام از آن کوهنوردان اسیر عکس گرفتند و لپ‌تاپ و تلفن‌هایشان را نابود کردند. در نهایت آنها را در زمینی در نزدیکی چادرها اعدام کردند. فقط یکی از آنها توانست فرار کند، کوهنوردی چینی به نام ژانگ جینگ‌چوآن که با خوش‌شانسی توانست از مهلکه بگریزد.

در حالی که به سویس تیراندازی می‌کردند، او توانست با پای برهنه در تاریکی فرار کند. بیچاره لباس زیادی هم بر تن نداشت اما در پشت سنگ‌ها پنهان شد و در آن سرمای کشنده آن‌قدر آن‌جا ماند تا شرایط امن شد و سپس به چادر خودش بازگشت و در میان لوازم به هم ریخته به دنبال لباس گرم و تلفن ماهواره‌ای گشت. یازده نفر از دوستان و هم‌نوردانش در آن‌جا قتل عام شده و بر روی زمین افتاده بودند. با علم به این که تروریستها ممکن است در همان اطراف باشند، به سرعت عمل کرد و موضوع را به مقامات مسعول گزارش داده و درخواست کمک کرد. صبح زود نیروهای ارتش با بالگرد از راه رسیدند و ژانگ نجات یافت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی در خدمت نیروهای ویژه بودم، این داستان را شنیده بودم و این قساوت و سنگ‌دلی موجب شده بود که جنگ برای ما معنای واقعی‌تری پیدا کند. اما وقتی چند سال بعد پروژه‌ی ممکن آغاز شد، احتمال حمله‌ی نیروهای طالبان مرا هراسان می‌کرد، به ویژه آن که در کشور پاکستان هم بودیم. در آن منطقه هر جنگجویی به سرعت می‌توانست خود را به ما برساند چون فقط یک روز طول می‌کشید تا خود را از نزدیکترین شهر به منطقه‌ی گیلگیت-بالتیستان در ناحیه‌ی دیامر برساند که برای صعود به نانگاپاربات باید در آن مکان مستقر شد، در حالی که منطقه‌ی قره‌قروم که کی ۲ و گاشربروم ۱ و ۲ در آن محدوده قرار دارد، ده روز فاصله است و در بین راه هم تعداد زیادی ایست و بارزسی وجود دارد. در ضمن من هم مسلح نبودم و اگر کسی در کمپ اصلی به ما حمله می‌کرد، نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم.

البته همه چیز در مورد خودم نبود. نگران رفقای دیگرم در تیم بودم و هیچ کدام از آنها تجربه‌ی نظامی هم نداشتند. نگرانی دیگر نمایی بود که هنگام سازماندهی پروژه‌ی ممکن رسم کرده بودم. در همه جا آشکارا در مورد بلندپروازی خود صحبت کرده بودم تا بتوانم توجه حامیان مالی را جلب کنم و در نتیجه هواداران من در شبکه‌های اجتماعی رشد چشمگیری داشت. همه‌ی اینها باعث می‌شد من برای هر گروه تروستی‌ای که بخواهد برای خود نامی دست و پا کند به هدفی سطح بالا تبدیل شوم. سابقه‌ی نظامی من را هم که دیگر همه می‌دانستند و هر کس که به دخالت داشتن من به جنگ با تروریسم در جهان شکایتی داشت، می‌توانست مرا که در نانگاپاربات آسیب‌پذیر و بدون پشتیبانی بودم، پیدا کند. باید با احتیاط اقدام می‌کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اما دست کم اخبار خوبی از حامیان مالی به گوش می‌رسید. در حال برنامه‌ریزی صعودهای پاکستان بودم که با ناراحتی متوجه شدم که برای تکمیل عملیات طبق برنامه به چه چیزهایی نیاز دارم. تمام پولی که به دست آمده بود را در مرحله‌ی اول خرج کرده بودم و به مقدار زیاد دیگری پول نیاز بود. اما راه نجاتی هم بود.

خیلی از دوستانم در نیروهای ویژه برای برمونت کار می‌کردند، که یک شرکت ساعت‌سازی انگلیسی است. با معرفی یکی از دوستان، بیشتر به من پیشنهاد داده بودند که چهارده عدد ساعت را در اختیار من قرار دهند که از لندن به هیمالیا بیاورم. ایده‌ی آنها این بود که در طی هر یک از صعودها، یک ساعت را به بالای هر یک از قله‌ها ببرم تا آن ساعت به ساعتی منحصر به فرد تبدیل شود. سپس تمام آن ساعتها را در طی یک مزایده به فروش برسانند و مقداری از مبلغ به دست آمده را به عنوان هزینه‌ی سفرها به من بپردازند. اما بعد باز هم پیشنهادشان را بالاتر بردند. وقتی من مرحله‌ی نخست را به پایان رساندم، برمونت می‌خواست مشارکت بیشتری در پروژه داشته باشد.

آنها پیشنهاد دادند که حامی مالی پروژه‌ی ممکن شوند و مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ پوند هم به من پرداخت کنند.

بی‌نهایت خوشحال شده بودم. در آن زمان هیچ پیشنهاد مالی دیگری نداشتم و بدون حمایت مالی هم به پایان رساندن پروژه امکان‌پذیر نبود. اما با حمایت برمونت که قرار شده بود برای عملیات من تبلیغ هم انجام دهد، نام پروژه به “پروژه‌ی ممکن برمونت” تبدیل شد - و به این ترتیب بخش زیادی از هزینه‌های پاکستان تامین شد. با راهنمایی تعدادی مشتری و جذب مبلغی از طریق صفحه‌ی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اینترنتی من برای جلب کمک‌های مالی طرفداران، توانستم مبلغ لازم برای مرحله‌ی دوم را جمع‌آوری کنم. اما هنوز یک گیر اساسی دیگر باقی بود. برمونت خیلی تمایل داشت که پیش از صعود به نانگاپاربات به عنوان حامی مالی من شناخته شود.

حمایت مالی آنها، چیزی بود که با اشتیاق پذیرفته بودم، اما می‌خواستم نام آنها را پس از صعود موفق و ایمن به نانگاپاربات اعلام کنم. چون لازم بود که پنهان از هر گروه تروریستی و به ویژه طالبان کارم را به انجام برسانم. در پاسخ توضیح دادم: “ببینید، به دلیل سابقه‌ی نظامی، نمی‌تونم حتا به اشتباه هم بکنم. ممکنه با تبلیغات، من هم تبدیل به هدف بشم، بعد یکی بگه خيله‌خب، کی میره سر این یارو رو زیر آب بکنه، و ممکنه به نفر واقع بخواد همچین کاری رو انجام بده.”

دوستان برمونت درک کردند. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که پروژه ممکن به حمام خون تبدیل شود. البته خود نانگاپاربات نقشه‌هایی برای من داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پاپس کشیدن در وجود ما نیست

به سختی تلاش کردم تا ماموریت نانگاپاربات ضد ضربه شود. برای سردرگم کردن هر گونه‌ی حمله‌ی تروریستی بالقوه، سه بلیط هواپیما برای پرواز به پاکستان در ماه جولای رزرو کردم، به این امید که بتوانم رد خودم را گم کنم. به این ترتیب یکی دو هزار پوند دیگر به هزینه‌ها افزوده شد، اما بهتر از این بود که به دلیل یک اشتباه غافلگیر و ربوده بشوم. همچنین پیشاپیش هیچ یک از کارهایم را در شبکه‌های اجتماعی منتشر نکردم تا این که به سلامت به منطقه‌ی دیامر رسیدم.

به عنوان اقدام احتیاطی نهایی، خودم جدا از مشتری سفر کردم و یک کوهنورد خبره را استخدام کردم که تا رسیدن به نانگاپاربات در کنار تیم باشد. این تصمیم را گرفتم چون به نظرم آن خانم می‌توانست با امنیت بیشتری تا کمپ اصلی سفر کند. اگر اتفاقی می‌افتاد، نمی‌خواستم هیچ کس دیگری دچار مشکل شود.

حتا افراد هم‌تیمی مجبور شدند یکی دو تا از برنامه‌های معمول خود را تغییر دهند که شامل تغییر رفتارمان در کوهستان هم بود. در طی سفر، ما دوست داشتیم شب‌وب بخوریم و با صدای بلند به موسیقی گوش دهیم و همیشه جوی شاد و پر



سر و صدا در کمپ اصلی به وجود می‌آوردیم، چون در آنجاها به جز خوردن و خوابیدن و گفتگو با یکدیگر، کار زیادی برای انجام دادن نیست. همیشه یک بلندگوی کوچک بلوتوث‌دار همراهان بود و بچه‌های پروژه‌ی ممکن در هر چادری که بودند، می‌توانستند بعد از تاریک شدن هوا آن را به یک باشگاه رقص و شادی تبدیل کنند و تا نزدیکی‌های صبح، آهنگ‌های شاد نیالی و موسیقی‌های تند پرسر و صدا پخش کنند و ویسکی و آبجو بخورند.

نوشیدن و رقصیدن از آن ناپورنا آغاز شد و تا پس از صعود خطرناک داغول‌گیری ادامه داشت. ما در کنار هم می‌نشستیم و به موسیقی گوش می‌دادیم و از این که از یک صعود دیگر نجات یافته‌ایم شادمانی می‌کردیم. این کارها برای بالا بردن روحیه‌ی تیمی هم خوب بود و خیلی زود هم جواب می‌داد، متوجه شده بودم که رفقای کم حرف‌تر بعد از خوردن یکی دو آبجو سر درد دلشان باز می‌شد. دیگران جرات پیدا می‌کردند تا درباره‌ی ترس‌شان از ارتفاع بلند حرف بزنند و یا این که پس از تمام شدن صعود به چهارده قله می‌خواهند چه کار کنند. با این جشن گرفتن‌های در کنار هم، همه‌ی اعضای تیم خودشان را بیشتر متعلق به پروژه احساس می‌کردند و می‌توانستیم بیشتر و بهتر با هم ارتباط برقرار کنیم و یک حس همبستگی را هم به وجود می‌آورد و در بین افراد این درک وجود داشت که درست است که ما اینجا هستیم تا سخت کار کنیم، ولی جا برای جشن و پایکوبی و خوش بودن هم هست. جایی برای ولنگاری و بی‌نظمی وجود نداشت. هر وقت که تا دیروقت جشن می‌گرفتیم، روز بعد من از همه زودتر بیدار می‌شدم. وظیفه‌ی اول ما کار بود و من به دنبال دست یافتن به برتری در همه‌ی جهات بودم و بسیار مهم بود که همه‌ی افراد هم این هدف را درک کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آغاز، این روحیه‌ی پر سر و صدا را در بدو ورود به پاکستان هم داشتیم. وقتی با یک وانت از اسلام‌آباد به سوی نانگاپاربات در حال حرکت بودیم، رادیوی وانت با صدای بلند موسیقی پخش می‌کرد. ما حتا صدای موسیقی را بلندتر کردیم و در طی سفر به سوی کوهستان، با صدای بلند آواز می‌خواندیم و فریاد می‌کشیدیم، اما بی‌درنگ یکی از کوهنوردان مشهور پاکستان به نام محمد علی سدپارا^۱ نکته‌ای را به من یادآوری کرد.

علی چندین بار به نانگاپاربات صعود کرده بود. او به منطقه‌ی آشنایی کامل داشت و به همین دلیل از او خواسته بودم که مدیریت کمپ اصلی ما را به عهده گیرد. اما هنگامی که با علی مشغول صحبت کردن بودم و در همان حال موسیقی هم با صدای بلند پخش می‌شد و افراد در حال آواز خواندن با صدای بلند بودند، او به طور جدی یادآوری کرد که باید در طی چند هفته‌ی آینده بدون جلب توجه به کارمان ادامه دهیم.

گفت: “تیمز، تو خیلی معروف شدی، اینم می‌دونم که شما دوست دارین شبا جشن بگیرین و مشروب بخورین و با صدای بلند به موسیقی گوش بدین. اما این کارا رو نباید توی پاکستان انجام بدین. اینجا نپال نیست. همیشه از این کارا کرد!” تذکر او مرا اندکی ترساند، او حق داشت چون با توجه به وضعیت من، خردمندانه بود که تا حد ممکن بدون جلب نظر به کارمان پردازیم. کلید کار این

^۱ محمد علی سدپارا (اردو: محمد علی سدپاره؛ ۲ فوریه ۱۹۷۶ – فوریه ۲۰۲۱) کوهنورد اهل پاکستان بود. او توانسته بود چهار قله ۸۰۰۰ متری را در یک سال تقویمی و در مجموع ۸ قله از ۱۴ قله ۸۰۰۰ متری دنیا را صعود کند. وی یکی از اعضای تیمی بود که موفق شدند در سال ۲۰۱۶ برای نخستین بار کوه نانگاپاربات را در زمستان صعود کنند. شوربخانه این کوهنورد توانمند در صعود زمستانی سال ۲۰۲۱ به قله‌ی کی ۲ جان خود را از دست داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود که حواسمان جمع بوده و گوش به زنگ باشیم و وقتی در ادامه‌ی مسیر، پیاده به سوی نانگاپاربات حرکت کردیم، افراد از میان روستاها آرام و بی سر و صدا عبور می کردند و بیش از پیش مراقب اطراف بودیم. وقتی کمپ اصلی برپا شد، بر اساس آموخته‌های دفاعی نظامی خود، در هنگام شب نگهبانی می‌دادم و به چادرها سر می‌زدم که بچه‌ها در آنها بی سر و صدا دور هم جمع شده بودند.

اوضاع ترس‌آوری بود. هر از گاهی به افق خیره می‌شدم تا اگر نوری از دوردست در حال نزدیک شدن باشد را ببینم و یا متوجه نشانه‌هایی از فعالیت‌های مشکوک شوم، اما این نگهبانی‌های من تنها نیمی از کار بود. با توجه به این که ممکن بود موقعیت من در پستهای اینستاگرام و توییتر یکی از افراد گروه‌های دیگر صعود که در منطقه‌ی نانگاپاربات حاضر بودند لو برود، سرگروه‌های تمام تیمها را دعوت کردم و به آنها یادآوری کردم بسیار مهم است که خیلی احتیاط به خرج دهیم، به ویژه وقتی در عکسهای شبکه‌های اجتماعی افراد را برچسب گذاری می‌کنیم. نمی‌توانستم هیچ خطری را بپذیرم که گروهی تروریستی در پاکستان توسط همین اطلاعات به ما شیخون بزند.

گفتم: "من به دلایل امنیتی این جور پنهانی کار می‌کنم، به دلیل اتفاقات وحشیانه‌ای که در سال ۲۰۱۳ اینجا افتاده و همین حالا هم اینجا صددرصد امن نیست."

یکی اعتراض کرد که من زیاده از حد واکنش نشان می‌دهم.

پاسخ دادم: "اگه یه گروه تروریستی بخواد به اینجا بیاد، در طی بیست و چهار ساعت به راحتی می‌تونن خودشون رو به اینجا برسونن و وقتی بیان، فقط سراغ من میان. پس خواهش می‌کنم کاری نکنین که دنیا بفهمه من اینجا."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیش از اندازه احتیاط به خرج می‌دادم اما بهتر بود که خطر نکنم، به ویژه آن که تعداد زیادی از خطرات دیگر هم بود که باید نگرانیشان می‌بودم. ترجیح می‌دادم در زیر بهمن بمیرم تا این که اعدام شوم.

پیش از رسیدن ما به نانگاپاربات، چند تیم دیگر کوهنوردی در آنجا مستقر شده بودند، از جمله تیم‌های کوهنوردی‌ای از اردن، روسیه، فرانسه و ایتالیا. یکی دو تا از آن تیمها مشغول کار شده بودند و تیم اردنی هم برای ثابت گذاری مسیر از کمپ ۲ تا کمپ ۳ از کمپ اصلی حرکت کرده بودند. ظاهرن یک تیم بین‌المللی شامل اعضای همه‌ی گروه‌ها هم از کمپ ۱ تا کمپ ۲ را ثابت گذاری کرده بودند و بعد هم کوهنوردان آن تیم در توییت با اعلام این خبر که آن ثابت گذاری چقدر خوب و محکم انجام شده، قلم‌فرسایی کرده بودند. گروه‌های کوهنوردی از جمله ما، این خبر را جدی گرفتیم و بر اساس آن برنامه‌ریزی کردیم. (با توجه به این که دیگر نیاز به ثابت گذاری مسیر نداشتیم، می‌توانستیم در راه بالا رفتن در کوله‌پشتی‌هایمان به جای طناب و تجهیزات ثابت گذاری مسیر، بار مورد نیاز بیشتر و در حدود سی کیلوگرم حمل کنیم.)

قانونی نانوشته در کوهستان وجود دارد و مبنی بر این که همه‌ی کوهنوردان به همدیگر اعتماد می‌کنند و به محض این که ما هم مستقر شدیم، من تیم را برای چرخه هم‌هوایی از کمپ اصلی به سوی کمپ ۱ هدایت کردم، سپس از مسیر دیواره‌ی کینشوفر به سوی کمپ ۲ حرکت کردیم که دیواره‌ای است سنگی و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پوشیده از یخ که با کلنگ کوهنوردی از آن بالا رفتیم. اما همین که صعود را آغاز کردیم، وضعیت هوا رو به وخامت گذاشت. کوهستان را توفان برف در بر گرفت و پس از کمپ ۱ دیگری بختی برای پیشروی نداشتیم چون خبری از طنابهای ثابت گذاری تیم بین‌المللی نبود.

ترس از این که شاید طنابها را به خوبی محکم و ایمن نکرده باشند به جانم افتاده بود. اما با امید به این که شاید تلاش تیم بین‌المللی جایی در زیر برف پنهان شده باشد، باز هم تلاش کردیم و برفها را از روی آن شیب تند کنار می‌زدیم. حفر کردن برف و گام برداشتن در آن شرایط بی‌نهایت سخت بود. چون شیب مسیر پیش‌رو خیلی زیاد بود و هر برفی که روی آن می‌نشست، امکان داشت که ناگهان بر روی سر ما فرو بریزد و در مسیر ریزش، هر چه سنگ و یخ هم وجود داشته باشد را با خود به پایین آورد.

لحظاتی بعد صدای غرشی آشنا را تشخیص دادم: موجی بزرگ و پودر مانند که از بالای سر سرازیر شد و به زودی همه را در سر راه خود به دره فرو خواهد برد. در آن لحظه چشمم به مینگما افتاد که کمی آن‌سوتر به دنبال نشانه‌هایی از طناب می‌گشت. او در مسیر موج سفید بود.

وحشت کرده بودم. آیا قرار بود او را از دست بدهم؟

حواسم را جمع کردم، به دیواره چسبیدم و خودم را در زیر آن موج عظیم از مه و برف به سوی او کشاندم به این امید که او را زنده ببابم و خوشبختانه او را از دور دیدم. مینگما توانسته بود خود را از آن موقعیت مرگبار و سقوط نجات دهد اما در وضعیتی ناپایدار بود. در آن آشوب، پایش لیز خورده و در اثر عدم تعادل، طناب به دور پایش پیچیده شده و حالا گیره‌ای که در برف ثابت کرده بود، به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سختی وزن او را در آن وضعیت نگه داشته بود. یک حرکت اشتباه باعث می شد برف اطرافش فرو بریزد و در پی آن دست کم چند صد متر سقوط می کرد. با توجه به شیب دیواره، بعید بود که در اثر سقوط مستقیم کشته شود، اما در مسیر سر خوردن روی آن و در اثر برخورد به سنگها، به یقین دچار جراحات شدید می شد. به آرامی به سوی او حرکت کردم. هر دو کلنگ را در برف محکم می کردم تا به طور موقت جایی برای استقرار داشته باشم و با همین روش به سوی مینگما رفتم و گیره‌ی او را محکم کردم و پیش از این که او سقوط کند، طنابش را آزاد کردم. سپس او بالا رفت و در جای امنی مستقر شد. خیلی خوش شانس بود که جان سالم به در برد.

دیگر کافی بود؛ طنابی در آنجا وجود نداشت، در نتیجه برنامه‌ی اصلی را که صعود از دیواره‌ی کینشوفر بود تغییر دادیم. پس از بازگشت به کمپ اصلی، مصمم بودم که با افرادی که در آن تیم بین‌المللی با لاف زدنشان در تویتر ما را گمراه کرده بودند برخورد کنم. بی‌نهایت خشمگین بودم و خسته و بیزار از افرادی که در کوهستان به من دروغ می‌گویند، به ویژه پس از کانچن جونگا و این بار هم با اعتماد به یک مشت مزخرفات، خودم و تیمم را تا لبه‌ی پرتگاه مرگ کشانده بودم. از دست خودم هم عصبانی بودم که چقدر ساده به هر کسی اعتماد می‌کنم. وقتی به کمپ اصلی رسیدم، خشمم از دروغ گفتن و طناب خیالی آنها و اتفاقی که نزدیک بود مینگما را به کشتن دهد، فزونی گرفت. با عصبانیت به درون چادرشان رفتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فریاد زد: "چرا شما عوضیا دروغ گفتین؟ چرا گفتین طنابا رو نصب کردین ولی طنابی در کار نیست؟ به خاطر شماها نزدیک بود دو تا از افراد تیممو از دست بدم؟"

با تعجب دیدم که سرشان را پایین انداختند و ظاهرن از کرده‌ی خودشان شرمسار هستند.

یکی از آنها گفت: "تیمز، خیلی متاسفیم. بخشی از طنابا رو وصل کرده بودیم. بعد رو تویتتر یه کم گندش کردیم، یعنی جزئیات دقیقشو نگفتیم. اصلن فکر نمی کردیم شماها بخواین به این زودی صعود کنین."
- : "آره، واسه خاطر حرف شما ما با کوله‌های سنگین صعود کردیم و گرنه سبک می رفتیم."

سرم را با تاسف تکان دادم. همه‌ی این چیزها به شدت گیج کننده بود. اما ظاهرن قضیه این بود که آنها می خواستند حامی مالی و دنبال کنندگان خودشان را در شبکه‌های اجتماعی تحت تاثیر قرار دهند. واقعیتی نگران کننده بود. در آن هنگام فهمیدم که در نانگاپاریات تنها باید به افراد تیم پروژه‌ی ممکن اعتماد کنم. همچنین متوجه شدم که با جنگ و دعوا با افراد حاضر در کمپ اصلی، صعود ما آسانتر نخواهد شد.

خودم را آرام کردم؛ لحظه‌ی مناسبی بود که آرام بگیرم چون می دانستم تا زمانی که می شود با گفتگو مشکلات را حل کرد، کشمکش گزینه‌ی مناسبی نخواهد بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صدایم را پایین آوردم و گفتم: “ببین رفقا، ما همه اینجا حرفه‌ای هستیم. از حالا به بعد باید فقط با اطلاعات معتبر کار کنیم. برای صعود به این کوه باید به برنامه‌ی حسابی طراحی کنیم.”

یکی از آنها یک بطری ویسکی و چند قوطی ماهی تن آورد. آتش بس برقرار شد. در طی صحبت‌های بعد از آن من پیشنهاد کردم که ثابت‌گذاری مسیر را در روز حمله به قله به طور مشارکتی و با شرکت تمام تیم‌ها انجام دهیم که برای هفته‌ی آینده و روز سوم جولای برنامه‌ریزی شده بود که در گزارش‌های هواشناسی روز آرامی را پیش‌بینی کرده بودند.

با توجه به این که بخشی از طناب‌های ثابت‌گذاری بین کمپ ۱ و ۲ نصب شده بود، پیشنهاد دادم که تیم پروژه‌ی ممکن در میان برف تازه باریده و تا هنوز طناب‌ها قابل رویت هستند راه را بگشاید و تا پیش از استراحت در کمپ ۲، هر کجا که لازم است طناب نصب کنند. پس از آن اگر طناب‌های نصب شده توسط تیم اردنی در سال قبل، هنوز در جای خود قرار داشت، گروه دیگری می‌تواند بخشی از کار را تا کمپ ۲ انجام دهند و ما هم به سوی کمپ ۳ صعود کنیم. از آنجا به بعد، تیم پروژه‌ی ممکن با خوشحالی تمام کار ثابت‌گذاری تا کمپ ۴ و قله را انجام می‌دهد و همه هم می‌توانند از آن استفاده کنند.

همه به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند. حالا یک نقشه داشتیم. خبرها به باقی تیم‌هایی که در کمپ اصلی بودند هم رسید. رفتارهای بی‌چه‌گانه هم فعلن کنار گذاشته شد.

وقتی که صبح روز بعد کوهنوردی اصلی آغاز شد، اعضای تیم پروژه‌ی ممکن پیش‌گام بودند و تا کمپ ۲ صعود کردیم و تا پیش از تاریکی، هر مقدار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طنابی که در زیر برف دفن شده بود را آزاد کردیم. خوشحال بودیم که به مقدار کمی خواب نیاز داشتیم. اعضای تیم اردنی هم ثابت کردند که بسیار نیرومند هستند و از حمل بار زیاد تا کمپ ۳ واهمه‌ای ندارند و به ما در حمل مقدار زیادی از تجهیزات در صبح روز بعد کمک کردند. بخشی از طناب‌هایی که تیم اردنی در سال قبل نصب کرده بودند را به سادگی پیدا کردیم، اما مقداری هم زیر لایه‌های برف مدفون شده بود. برای صعود باید آنها را آزاد می‌کردیم و چون برف در بعضی بخشها زیاد عمیق نبود، کارمان آسان‌تر می‌شد.

اما با این که کار به خوبی پیشرفت می‌کرد، یکی دو تا از تیمها نمی‌توانستند دست از بگومگو کردن و غر زدن بردارند. برخی شکایت می‌کردند که تعدادی از کوهنوردان از زیر کار فرار می‌کنند، یا فقط به آرامی در مسیر صعود می‌کنند. دست کم دو تیم برنامه‌ریزی کرده بودند که پس از صعود با اسکی از نانگاپاربات فرود بیایند و آنها به سختی کار می‌کردند و از همدیگر سبقت می‌گرفتند. (یک کوهنورد فرانسوی پیش از ما به سبک آلپاین به قله صعود کرده بود و می‌خواست دوباره آن شاهکار را تکرار کند).

باز هم یکی از مواردی که کارد به استخوانم رسید این بود: وقتی بود که یکی از کوهنوردان تیم‌های حاضر در محل حاضر نشد کمکی در کار ثابت‌گذاری مسیر انجام دهد. دلیل او چه بود؟ او می‌خواست پهپاد خودش را به پرواز درآورد تا برای فیلمی که می‌خواست بسازد تصاویری ضبط کند. باز هم عصبانی شدم. همه می‌خواستند پهپادشان را به پرواز درآورند و فیلم‌برداری کنند. خودم هم می‌خواستم. اما در چنین سفری که تعدادی کوهنورد دیگر قرار گذاشته‌اند تا با هم همکاری کنند، صورت خوبی ندارد که یکی از زیر بار مسعولیت و کارها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرار کند. کار گروهی و هدف کلی ماموریت به برنامه‌های کار شخصی ارجحیت دارد.

اگر چه ما به طور مستقیم درگیر ماجرا نبودیم، ولی همین کلنجار رفتن‌ها باعث حواس‌پرتی بود. در تمام طول عمر کاری‌ام، هرگز علاقه‌ای به تشکر فردی و کسب افتخار نداشتم؛ به عنوان یک سرباز، هدف من شهرت فردی یا معروف شدن نبود و همیشه از کار تیمی لذت می‌بردم. همه‌ی افرادی هم که با آنها کار می‌کنم، چنین ویژگی‌ای دارند، یعنی همه‌ی ما در یک گروه هستیم که بی‌چون و چرا به همدیگر اعتماد کامل داریم. در میان جنگجویان نخبه بود که اولویتهای خودم را متوجه شدم: عملیات و تیم در درجه‌ی نخست اهمیت قرار دارد و کسی هم قرار نبود که از این امر تخطی کند و یا خطری غیرضروری را برای موفقیت کم‌اهمیت فردی بر گروه تحمیل کند که ممکن باشد جان هم‌تیمی‌های مرا به مخاطره اندازد.

متأسفانه نانگاپاریات هم داشت همان درس‌های سختی که کانچن جونگا به من آموخته بود را تکرار می‌کرد. برخی افراد فقط برای خودشان آنجا هستند. ناامیدی من از تیم‌های دیگر در صبح روزی که شب را در کمپ ۳ مانده بودیم و روز قبل از آن در شیب‌های تند منتهی به کمپ ۴ مشغول گشایش مسیر بودیم، بیشتر هم شد. برف خیلی عمیق بود و تلاش شدید بدنی‌ای برای ثابت‌گذاری مسیر می‌طلبید. به منظور آماده شدن برای حمله به قله، تیم‌های صعود همگی تصمیم گرفتند چند ساعتی را در کمپ ۴ استراحت کنند، هر چند شانس کمی وجود داشت که بتوانیم کمی بخوابیم. شش نفر در یک چادر کوچک نشسته بودیم، چون تصمیم گرفته بودیم که تا حد امکان سبک‌بار صعود کنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زمانی که هنگام عزیمت فرا رسید، صدای افراد که در بیرون چادر جمع شده بودند را شنیدم. افراد تیم‌ها دور هم جمع شده و منتظر بودند تا دوباره ما گروه را رهبری کنیم، در حالی که خودشان به سادگی می‌توانستند برای این کار پیش قدم باشند. همه‌ی آنها به ما متکی بودند و می‌خواستند که تیم پروژه‌ی ممکن راه را برای آنها هموار سازد. اندکی درون چادر ماندیم و منتظر شدیم تا ببینیم کسی از آنها کار را بر عهده می‌گیرد یا نه، اما هیچ‌کس حتی یک سانتی متر هم از جایش تکان نخورد. یک بار دیگر هم هدایت و گشایش مسیر بر دوش ما افتاد. این رفتارها مرا آزار می‌داد، اما داستان به همین جا ختم نشد، وقتی خبر رسید که برنامه‌ی حمله به قله کمی از طرح اولیه‌ی برنامه‌ریزی شده تغییر کرده است.

در بعضی از بخش‌های نانگاپاربات بین کمپ‌های پایین، گستره‌های یخی وسیعی وجود داشت و لازم بود که یک کوهنورد هنگام کار بر روی طناب، با کرامپون کفش و با احتیاط کامل وضعیت خود را بر روی یخ محکم کند. اگر یک نفر پایش می‌لغزید و سقوط می‌کرد، مانند گوی‌هاکی بر روی یخ سر می‌خورد. اگر آن کوهنورد به اندازه‌ی کافی خوش‌شانس می‌بود، می‌توانست با دو کلنگ خود ترمز بگیرد و سرعتش را پیش از افزایش بیش از اندازه کاهش دهد. اما در آن برف فشرده و یخ، ممکن بود نیروی گرانش بر کوهنورد غالب شده و او را به کام مرگ بکشاند.

به همین دلیل، چسبیدن به یخی از این نوع و بدون حمایت طناب ثابت‌گذاری شده، چندان ایده‌آل نبود. با تمام اینها، حالا ما به قله‌ی نانگاپاربات نزدیک می‌شدیم و بدون طناب حمایتی، به آرامی بر روی آن سطح شیشه‌ای لغزنده گام برمی‌داشتیم، زیرا اطلاعاتی که من در هنگام تحقیق در مورد این صعود گرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آورده بودم، حاکی از آن بود که صعود از کمپ ۴ تا قله نیازی به طناب ثابت‌گذاری مسیر ندارد. ممکن بود این گفته برای یکی دو گروه پیش از ما صادق بوده باشد، اما برای ما چندان مناسب نبود.

چند روز قبل از آن، آن تیم بین‌المللی ادعا کرده بود که ثابت‌گذاری را انجام داده و خلافتش ثابت شد. حالا باز هم با ادعایی خلاف واقع روبرو بودیم و داشتیم از روی یک رخ لغزنده و شیب‌دار تراورس می‌کردیم که شیب آن پنجاه درجه بود. باید پیش از صعود، درستی این اطلاعات را چندین و چند بار بررسی و در پی آن چند بار دیگر هم بررسی می‌کردم.

وقتی به پایین نگاه کردم، دورنما به شدت برانگیزاننده‌ی احساسات بود و کمپ اصلی را از میان ابرها می‌دیدم. قلبم به تپش آمد. دستانم عرق کرده بود. همه‌ی تیم با هم تصمیم گرفته بودیم که از این شیب یخی عبور کنیم و حالا به نظر می‌رسید که با یک گام اشتباه ممکن است از بالا به پایین پرتاب شوم و از کنار تیم‌هایی که در پایین دست در حال صعود بودند، سقوط کرده و بدنم بر روی سنگهای زیرین خرد شود. به دیگران نگاه کردم؛ به نظر می‌رسید آنها یکنواخت و آهسته در حال حرکت هستند. بعد گلجن را صدا کردم. او بیشتر گشایش مسیر بین کمپ ۳ و ۴ را انجام داد بود و چنان تلاشی به خرج داده بود که وقتی در صبح روز حمله به قله از خواب بیدار شد، شبیه مردگان به نظر می‌رسید. رنگ به رخسار نداشت و وضعیتش اصلن خوب به نظر نمی‌رسید.

آیا حالا او هم ترسیده است؟

فریاد زدم: “هی رفیق، یه کم اینجا قلق داره، نه؟”



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلجن خندید و گفت: "آره لعنتی! دیوونه کننده‌ست نیمزدای. بهتره خیلی مراقب باشیم."

با این آگاهی که تنها من از این دیواره‌ی وحشتناک نرسیده‌ام، اندکی آسوده خاطرم کرد. اما همین احساس ترس موجب شد که وضعیتمان را دوباره بررسی کنم. پا عوض کردم و کرامپون را در دل کوه کوبیدم، دندان‌های فلزی تکه‌هایی از یخ را جدا کرد تا اینکه جای پای مناسب ایجاد شد. سپس یک تکیه‌گاه دیگر با کلنگم ایجاد کردم، و سپس یکی دیگر.

با فریاد به افراد گفتم: "بچه‌ها، پاهاتون رو جای پای نفر جلویی بذارید، وگرنه یکی از بالا می‌افته و نابود میشه."

مسیر و جای پای خود را در دل کوهستان و تا بالای دیواره یخی حک کردیم تا به مسیری هموارتر رسیدیم و سرانجام تیم در ساعت ۱۰ صبح تاریخ ۳ جولای به قله رسید. هنوز از پایین صدای مشاجرات لفظی و کشمکش به گوش می‌رسید، ولی ما قله را فتح کردیم و این مهم به لطف کار تیمی و تمرکز بر روی هدفی مشترک به دست آمد تا تیم پروژه‌ی ممکن بتواند نخستین قله‌ی هشت هزار متری خود در پاکستان را فتح کند.

تنها یک لحظه غفلت کردم. تنها برای یکی دو ثانیه، اما همین کافی بود که تا نزدیک مرگ بروم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌خواستم هر چه زودتر خودم را به کمپ اصلی برسانم، یک شب را در کمپ ۴ استراحت کنم و صبح زود فرود بیایم. با دور شدن از دیواره‌ی کینشوفر و آن برف نرمی که چند روز پیش نزدیک بود مینگما را در خود ببلعد، در آن سطح شیب‌دار که شیبی نزدیک به هفتاد درجه داشت، طناب را در دست داشتم و با احتیاط مشغول فرود آمدن شدم و البته همان شیب تند موجب شده بود که بیشتر از پیش احتیاط کنم.

این که چرا حواسم پرت شد را نمی‌دانم. اما وقتی که یک کوهنورد از پایین فریاد زد، باید به سرعت از مسیر طناب کنار می‌رفتم، کارابینم را از طناب جدا می‌کردم و گامی به عقب برمی‌داشتم و به سرعت کنار می‌رفتم، بدون فکر کردن. به نظرم آن شخص نمی‌خواست توجه زیادتری به طناب داشته باشد که البته کار نامعقولی است، اما خوشحالم که توانستم به موقع جاخالی بدهم و او هم پس از اندکی سر خوردن متوقف شد. اما نزدیک بود کار من تمام شود.

همان تمرکزی که پیشتر در موردش صحبت کرده بودم روشن بود، تمرکزی که می‌توانستم به طور کامل هوشیار و در کارایی کامل باشم، در حالی که صد در صد حواسم بر روی کار متمرکز نباشد، درست مانند فردی که می‌تواند در هنگام رانندگی با دیگران صحبت هم بکند. اما وقتی کارابین را از طناب جدا کردم و عقب رفتم، برای لحظه‌ای تمرکز و سطح هوشیاری من کاهش یافت. حرکت ناشیانه‌ای بود و در مقام مقایسه، تصور کنید که با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت رانندگی کنم و در همان حال با تلفن همراه پیامک هم بنویسم. به عقب سر خوردم و به پشت افتادم و سرم بر روی یخ کوبیده شد و به پایین شیب سر خوردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و سرعت سُر خوردن هر لحظه افزایش می‌یافت. همه چیز تار بود و من هم همچنان با سرعتی که هر لحظه افزایش می‌یافت سقوط می‌کردم.

بیشتر هم در اثر عجله سقوط کرده بودم، اما نترسیده بودم. در طی تمرین‌های پرش با چتر نجات در دوران ارتش، یک بار ریسمان آزاد شدن چتر را کشیدم تا بینم چه اتفاقی می‌افتد. در حالی که با سرعت به سمت زمین سقوط می‌کردم، به جای ترسیدن، آن‌چه که آموخته بودم را به کار گرفتم و چتر دوم را باز کردم. خوشبختانه چتر ذخیره باز شد و من به سلامت بر روی زمین فرود آمدم.

این هم مانند همان تجربه بود و هر ثانیه اهمیت داشت. ریسمانی که کلنگ را به دستم متصل کرده بود کشیدم و دسته‌ی آن را در دستم گرفتم و محکم بر روی برف کوبیدم به این امید که سرعتم کاهش یابد. وقتی متوقف می‌شدم، می‌توانستم خودم را به طناب برسانم، اما کلنگ نتوانست مرا متوقف کند. انگار چتر اول را از دست داده باشم و حالا وقت آن بود که ذخیره را باز کنم. دوباره کلنگ را بر روی برف کوبیدم، اما برف زیاد سفت نبود و کلنگ به چیزی گیر نمی‌کرد تا ترمز بگیرم.

حالا دیگر وقت ترسیدن بود، در حال سقوط آزاد بودم. فقط یک لحظه متوجه شدم که طناب در نزدیکی من است و هنوز احتمال موفقیت و زنده ماندن وجود دارد. دستم را دراز کردم و طناب را محکم گرفتم و آن‌قدر فشار دادم تا متوقف شدم. به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کردم. مسیری که در آن در حال سر خوردن بودم، مرا به ته دره می‌فرستاد که پایانی ناخوشایند بود و همه‌ی اینها به این دلیل بود که تنها یک لحظه در طی بازی، چشم از توپ برداشته بودم. وقتی دوباره خودم را به طناب وصل کردم، پاهایم کمی می‌لرزید. در همان جا به خودم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

قول دادم که همیشه بر روی کار متمرکز باشم و همیشه خودم را به سلامت به
پایین برسانم. تکرار این شعارها برای زنده ماندن خوب است. به آهستگی شروع
به فرود آمدن کردم و آن شعر را پیوسته در ذهنم تکرار می کردم.
دیگر وقتی برای جشن گرفت نبود. بدون سر و صدا و هیاهو از نانگاپاربات
خارج شدیم.
و با خوش شانسی هنوز زنده بودم.

در میان توفان

پروژه‌ی ممکن پیوسته درس‌هایی برای آموختن به من داشت، چه در کوهستان و چه در خارج آن. در سطح دریا و ارتفاع پایین مهارت‌هایم را برای یافتن حامیان مالی افزایش داده و تبدیل به یک سازمان روابط عمومی یک نفره شده بودم، یک حامی محیط زیست و یک فعال سیاسی در حال رشد هم بودم. بالای هشت هزار متر، بیشتر در مورد توانایی‌های واقعی خودم زیر فشار شدید می‌آموختم و می‌توانستم در آرامش رهبری کرده و عوامل تنش‌زا را مدیریت کنم، عواملی مثل ارتفاع‌زدگی شدید، بهمن و عملیات امداد و نجات. وقتی که مرگ به سراغم آمد، مانند اتفاقی که در نانگاپاربات افتاده بود، دست از تلاش نکشیدم و با خطر روبرو شدم و خودم را نجات دادم.

وقتی کار سخت و طاقت‌فرسا شد، هرگز شکوه و شکایت نکردم. در عوض از قواعد جنگ پیروی کردم و با الگوی روحیه‌ی تیمی، تلاش سخت و مثبت‌اندیشی بالا را در راس کار قرار دادم. این روش کار را گاهی ساده‌اندیشانه به روش زندگی غیرنظامی تعبیر می‌کنند که در آن عنصر خطر به ندرت در ماجرا دخیل است اما در کوهستان که در هر لحظه تغییرات جوی مساوی است با مرگ یا زندگی، این ویژگی‌های رهبری مایه‌ی آسایش خاطر است.



گاهی پیش می‌آمد که تیم پیش‌رو در شرایط ناخوشایند و بسیار بد جوی در حال برپا کردن چادرهایمان در کمپ اصلی بودند. یکی از افراد با بیسیم تماس می‌گرفت و با دلهره و سرآسیمگی می‌گفت: “تیمزدای، توی کوهستان به شدت داره برف میاد. این جوری صعود خیلی سخت میشه.” و من به جای منفی‌بافی، برای بالا بردن روحیه‌ی افراد با خنده و شوخی می‌گفتم: “بی خیال داداش، پس فکر می‌کردی توی کوهستان چه خبر باشه؟ از گرما عرق کنی و حموم آفتاب بگیری؟” رهبری افراد در هنگامه‌ی نبرد در مناطقی که شرایط جوی خشن و ناخوشایند باشد برای من لذت‌بخش بود و پیوندی که در پی آن در بین افراد ایجاد می‌شود، برای من هم روحیه‌دهنده و الهام‌بخش است و هم در حکم پاداش حاصل از تلاشمان است.

در طول آن لحظات، گاهی به نظرم می‌آید که توان تحمل بار سنگین مسعولیت رهبری‌ای که بر دوشم وارد می‌شود را نداشته باشم و مرا بی‌نهایت خسته می‌کند؛ و بعد به حسن شهرتی که به عنوان یک گورخا، یکی از اعضای نیروهای ویژه و کوهنوردی رکوردشکن به دست آورده‌ام می‌اندیشم. معمولن همین برای دور ریختن هر گونه منفی‌اندیشی کافی است. به یاد آوردن انگیزه‌هایی که برای نخستین بار مرا وادار کرد پروژه را آغاز کنم، به من کمک می‌کرد تا در شدیدترین حالت خستگی، احساس قدرت کنم. اما بیشتر از آن به خودم باور داشتم. وقتی در ارتش و در سطح دریا به عملیات می‌پرداختم، گاهی به این فکر می‌افتادم که من متعلق به اینجا نیستم. اما در این کوهستان‌های سترگ، چیزی جلودارم نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به خودم می‌گفتم: "تو قهرمانی. تو می‌تونی." داستانی در مورد محمد علی کلی شنیده بودم و این که چگونه در سال‌هایی که حتا سنش بالا رفته بود، هرگز به شکست فکر نمی‌کرد. مثل یوسین بولت و در جریان مسابقات المپیک و دریافت مدال طلایش. در کمپ اصلی هر کوهی، من هم تلاش می‌کردم به همان ترتیب فکر کنم و هرگز اجازه نمی‌دادم به این فکر کنم که قله‌ی بالای سرم قابل فتح شدن نباشد و به خودم می‌گفتم که آمده‌ام تا پیروز شوم.

می‌گفتم: "اومدی که این کارو انجام بدی، تو می‌تونی این کارو انجام بدی." شاید برخی فکر کنند که این طرز فکر خودخواهانه و یا زیاده از حد بلندپروازانه و یا حتا خطرناک است، اما من هیچ وقت به خودم مغرور نبوده‌ام و آن گفته‌ها ربطی به غرور ندارد - عملیات من بزرگتر از این حرفها بود. من آسان‌انگار نبودم و یا توانایی کوهستان را دست کم نمی‌گرفتم. برعکس، به عالی‌ترین سطح خودباوری در توانایی و آنچه که می‌خواهم انجام دهم دست یافته بودم - و همین نیرومندترین قوای محرکه‌ی من بود. حالا، گاشبروم یک و گاشبروم دو که یازدهمین و سیزدهمین قله‌های بلند جهان هستند، قله بعدی در فهرست مرحله‌ی دوم بودند. وقتی برای استراحت نبود.

با تمام مشکلاتی که از بابت تامین بودجه داشتم و از آغاز پروژه با آن دست به گریبان بودم، می‌توانستم روی کار تمرکز کنم؛ سلامتی مادر فکرم را به او و بیمارستان کاتماندو که در آن بستری بود مشغول کرده بود ولی تا جایی که ممکن بود افکارم را مدیریت کردم و نیز خستگی شدیدی که از تلاش فراوان صعود بر بدنم چیره شده بود. اما مشکلاتی هم وجود داشت که سامان دادن به آن از توان من خارج بود. سفر از نانگاپاربات به اسکاردو و سپس به کمپ اصلی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشترک گاشربروم یک و دو در حدود هشت روز طول می کشید و باید از یکی دو منطقه که زیر سلطه‌ی جنگجویان طالبان بود هم عبور می کردیم. بسیار مهم بود که همه در حالت آماده‌باش باشند تا به منطقه‌ی قراقروم برسیم. (برای گم کردن رد سفرمان، به دور از مکان‌های شناخته شده برای اردو زدن و به دور از جاده چادر می زدیم).

وقتی برای استراحت نداشتیم و در بخش اول سفر بیست و چهار ساعت در حال رانندگی بودیم. همه‌ی تیم به همراه تمام وسایل در یک وانت جمع شده بودیم. در جایی رانش زمین بخشی از جاده را نابود کرده بود، ما هم وسایل را به یک وانت دیگر در آن طرف بخش خراب شده منتقل کردیم و به راهمان ادامه دادیم. می دانستم هنگامی که نیروی دشمن در تعقیب است، توقف و استراحت مانند خودکشی است.

پیش از آغاز پیاده‌روی، چند باربر و قاطر اختیار کردیم تا بیشتر بارها را حمل کنند، اما نگران بودم که شاید آنها آهسته حرکت کنند. به این ترتیب ممکن بود از برنامه عقب بیافتیم، پس پیش از حرکت به باربران گفتم تعداد قاطرهایی که تجهیزات ما را حمل می کنند، دو برابر کنند. زمان علیه ما بود، فصل صعود رو به پایان بود و پس از اتفاقات نانگاپاربات، تصمیم گرفته بودم که تنها به شکستن رکورد جهان در صعود به پنج قله‌ی هشت هزار متری آن منطقه که دو سال پیش به دست آمده بود بسنده نکنم، می خواستم آن را نابود کنم. آتشی به جانم افتاده بود. آرزویم این بود که بتوانم آن پنج قله را در طی هشتاد روز صعود کنم اما باربرها همکاری نمی کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به آنها گفتم: “ببین، ما نمی‌تونیم با سرعت معمول شماها حرکت کنیم. شما باربرها و قاطرها رو دو برابر کنید، اگه سه روزه بتونیم به گاشربروم یک برسیم، من مزد کامل هشت روز رو بهتون میدم.”

اما رییس باربران قبول نمی‌کرد: “نیمز، مهم نیست که پشت قاطر سی کیلو بار بزاریم یا چهل کیلو. اونا همیشه با یه سرعت راه میرن.”
گفتم: “حالا شما امتحان کنید، من زیاد وقت ندارم و شما هم پول بیشتری گیرتون میاد.”

اما گوش آنها بدهکار نبود. صبح روز بعد، در حالی که می‌خواستیم از آسکوله – نقطه‌ی آغاز مسیر بیشترین قله‌ها در قراقرم – حرکت کنیم، باربر آمد و همان تعداد قاطری که خودش گفته بود را به همراه آورده بود و سرسختانه بر این باور بود که افزایش تعداد بی‌فایده است. در شب نخست، ما چهار تا پنج ساعت منتظر ماندیم تا باربرها و بارها به ما برسند تا بتوانیم اردو بزنیم. شب بعد هم همین اتفاق افتاد و شب سوم دیگر طاقتم طاق شد.

با خودم گفتم: “لغت بر این شرایط. اینا خیالشون راحت و به فکر ما نیستن. ولی ما باید سریعتر بریم.”

به مینگما، گلجن، گسما و دیگران موضوع را گفتم: “اگه ما خودمون تجهیزات صعود رو حمل کنیم، خیلی سریعتر می‌تونیم به مقصد برسیم. شماها قبول دارین؟”

همه سرشان را تکان داده و قبول کردند. ساعت ۴ صبح محل اردو را ترک کردیم و ساعت ۵ عصر به پای کوه گاشربروم رسیدیم و پنجاه و چهار کیلومتر را در عرض سیزده ساعت طی کردیم. همگی به شدت خسته بودیم، اما خوشحال.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گذشته از تلاش سنگینی که برای رسیدن با اینجا انجام داده بودیم، احساس می‌کردم که برای عملیات در منطقه‌ی قراقروم آماده هستم و اطمینان داشتم که می‌توانیم از آزمون‌هایی که در برابرمان است سربلند بیرون آییم، اما به آن چه که در برابرم بود احترام می‌گذاشتم. گاشربروم یک مانند کی ۲ و آن‌ناپورنا شوم و بدشگون نبود، با این حال از سال ۱۹۷۷ تا آن لحظه سی کوهنورد را به کام مرگ کشانده بود. کوهی نبود که بتوان آن را دست کم گرفت، به ویژه پس از آن حادثه‌ای که در نانگاپاربات به سرم آمده بود.

رابطه‌ی من با ترس خنده‌دار بود. همه در مورد این که سربازان گورخا هرگز ترس و نگرانی را تجربه نکرده‌اند جک می‌گفتند و به آن می‌خندیدند. ترسیدن در ذات انسان است؛ ولی ما یاد گرفته‌ایم که چگونه اثرات ناتوان‌کننده‌ی آن را مدیریت کنیم. به جای آن که اجازه دهیم احساسات منفی ما را فلج کند، ترس را به انرژی و به یک قوای محرکه تبدیل می‌کنیم و در موارد دیگر از آن به عنوان یک یادآوری برای اهمیت ماموریت اصلی و ارزش آرام ماندن استفاده می‌کردم. به خود می‌گفتم: "من ترسیدم چون این برای من اهمیت داره."

برای مثال در نبرد، یکی از ماموریت‌های نیروهای ویژه بازداشت‌های حساب شده بود: دستگیری شخصی خطرناک و تحت تعقیب. در طی این ماموریت‌ها، زندگی من در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشت؛ به دام انداختن هدف مورد نظر در اولویت بود. در عین حال، احساس غرور در مورد سازمانی که نماینده‌ی آن بودم بزرگتر از هر نگرانی‌ای بود که در مورد سلامت و یا کشته شدنم داشتم. همین نوع نگرش، هر فکر منفی‌ای در مورد این که چه پیش خواهد آمد یا این که شاید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مورد اصابت گلوله قرار بگیرم و یا شاید بر روی مین دست‌ساز رفته و دست و پایم قطع شود را خاموش می‌کرد. همین نگرش را در کوهستان هم داشتم.

اغلب اعتراف می‌کردم که احتمال کشته شدنم در طی این پروژه بسیار زیاد است و احتمال آسیب دیدن جدی هم بسیار بالاست، اما فقط تا همین جا به آن احتمالات فکر می‌کردم. هرگز به اتفاقات بعدی پس از کشته شدن و یا آسیب دیدن احتمالی فکر نمی‌کردم، و یا به این که در لحظات آخر عمر ممکن است چه درد ناگواری را متحمل شوم. در عوض بر روی شهرتم به عنوان یک کوهنورد تمام و کمال متمرکز می‌شدم؛ اهمیت شجاع بودن را و بی‌کم و کاست عمل کردن را به یاد می‌آوردم. قدرت و تدبیر می‌توانست مرا به هر جایی برساند و با دلاوری و شجاعت می‌توانستم بر ده مرد چیره شوم. اگر هوا خراب می‌شد، اگر کوه بهمین بر سرم فرومی‌ریخت، با استفاده از شهادت متمرکز باقی می‌ماندم، مانند هیله‌هایی که در جریان یک عملیات نظامی برای برتری بر دشمن به کار می‌گرفتیم، در شرایط خطرناک کوهستان هم همان گونه عمل می‌کردم. منابع موجود را بررسی کرده و توان دشمن متخاصم پیش‌رو را برآورد می‌کردم، سپس بهترین تدبیر را برای ناکار کردن آن به کار می‌گرفتم.

پس از استقرار در کمپ اصلی مشترک گاشربروم یک و گاشربروم دو، بر روی چگونگی چیره شدن بر هر تله‌ای که کوهستان در برابرم قرار خواهد داد متمرکز شدم. سپس افکار منفی در مورد آن سقوط در نانگاپاربات را کنار گذاشتم و با این کار، گفتگوی دیگری با کوهستان آغاز شد بود.

من آمده‌ام تا تو را فتح کنم حرام‌زاده. حالا من در برابر تو هستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ابرهایی بر روی قله جمع شده بود و به نظر می‌رسید توفانی در راه است، اما چندان موجب آزار نبود. متوجه شده بودم که تیم من دارای ویژگی مثبتی است که می‌تواند بر هر خطر آشکاری چیره شود. در هر حال کوهنوردی در ارتفاعات بالا به همان اندازه که نیاز به توان فیزیکی دارد، به همان اندازه هم چون یک بازی فکری است.

اینجا میدان بازی توست نیمز. اینجا جایی است که جان می‌گیری.

بی‌احترامی نمی‌کردم. پس از کانچن جونگا، خودخواسته رویکردی بی‌طرفانه نسبت به قله‌هایی که می‌خواستم به آنها صعود کنم در پیش گرفتم. در عین حال داشتن اعتماد به نفس زیاد از حد هم خطرناک بود که منجر به تبلی و دست کم گرفتن عملیات می‌شود، در ضمن با توجه به اتفاقاتی که در نانگاپاریات افتاده بود، کمی هم در مورد اطلاعاتی که از دیگران دریافت می‌کردم و نیز اعتماد کردن به آنها نگران بودم. هر چند نگران بودن هم تا حدودی خوب است ولی زیاد آن موجب می‌شود که فرد بیش از اندازه فکر کرده و جریان کار را گُند کند. در نتیجه من به طور پیش‌فرض برای هر صعود حد وسط را در نظر می‌گرفتم، نه زیاد به خود هراس راه می‌دادم و نه زیاد از حد کار را دست کم می‌گرفتم، اما همیشه هدفم این بود که تهاجمی عمل کنم: هر گاه که به کوهستان حمله می‌کردم، با صد در صد توانم بود.

بیش از هر کس می‌دانستم که طبیعت به شهرت، سن، جنسیت و یا سابقه‌ی فرد اهمیت نمی‌دهد. در ضمن اهمیتی هم به شخصیت فرد نمی‌دهد: برای یک کوه اهمیتی ندارد که کوهنورد از نظر اخلاقی نیک کردار است و یا اخلاقی تند و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زننده دارد. تنها کاری که از دستم برمی آید این است که خود را در چهارچوب درست ذهنی قرار دهم. سپس می توانم از پس چالش های پیش رو برآیم. برف عمیق است؟ من به اندازه ی صد مرد تلاش می کنم. بهمن؟ تلاش می کنم اثراتش را کاهش دهم. برف و بوران دیوانه وار؟ هر چقدر دلش می خواهد بیارد و بوزد. باید چون نیرویی محکم و استوار می شدم که در هر کوهستان بتوانم هر مانعی را از پیش رو بردارم. سپس وقت عزیمت رسید.

نویسنده ی امریکایی مارک تواین نوشته اگر کار فردی خوردن یک قورباغه باشد، پس بهتر است که در آغاز صبح، نخستین کارش خوردن آن باشد. اما اگر قرار است که روزی دو قورباغه بخورد، بهتر است که نخست قورباغه ی بزرگتر را بخورد. به عبارت دیگر: باید نخست کار سخت تر را انجام داد. در همان حال که در کمپ اصلی در انتظار بودیم، یک برنامه برای نبرد طراحی شد. گاشربروم دو قورباغه ی کوچکتر بود و ما قصد داشتیم تا اندازه ای آهسته تر به آن صعود کرده و در کمپ های پایین بیشتر استراحت کنیم. اما گاشربروم یک، آزمون بزرگ تر و سخت تری بود، پس باید به همراه مینگما و گلجن نخست آن را فتح می کردیم و امیدوار بودیم که در یک حمله بر آن چیره شویم. کار جان فرسا و خسته کننده بود. کسی برای ما کپسول ها را به کمپ های بالایی حمل نکرده بود، پس افراد باید تا جایی که ممکن بود با خود کپسول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اکسیژن، تجهیزات کامل امداد و نجات و لوازم و تجهیزات صعود و مواد غذایی را حمل کنند. اما پس از دو روز استراحت، مشخص شد که هنوز از آن راهپیمایی سنگین از نانگاپاربات تا اینجا خسته هستیم. کمی بر روی یخچال یک دره عمیق و باریک در پایین دست کوهستان و در کنار یخ شکاف‌هایی که رخسار آن را خراشیده بود پرسه زدیم که نسخه‌ای درازتر اما کم‌ابهت‌تر از یخچال خمبو بود اما توان بدنی مان به سرعت تحلیل رفت. خوشبختانه طناب ثابت‌گذاری شده در مسیر، ما را مستقیم تا بالا می‌برد و کمابیش مطمئن بودم که گاشربروم یک را هم با زمان مناسبی به پایان خواهیم رساند.

قبلن، پس از صعود به اورست و لوتسه و در حالی که برای چهار یا پنج روز خیلی کم خوابیده بودم، به ماکالو که پنجمین قله‌ی بلند جهان است در هجده ساعت صعود کرده بودم. کانچن جونگا سومین قله‌ی بلند دنیا را هم با همان شرایط و پس از یک صعود سخت به داعولاگیری صعود کردم. با برآورد من می‌توانستیم از رخ شمال غربی، ارتفاع ۸۰۸۰ متری گاشربروم یک را با یک حمله فتح کنیم و بر اساس همان تخمین، در حدود ظهر به قله می‌رسیدیم.

یکی از چالش‌ها دهلیز ژاپنی‌ها بود که یالی است با شیب هفتاد درجه که کمپ ۲ را از کمپ‌های بالایی جدا می‌کند. وقتی از آن بالا رفتیم، باید همچنان بالا می‌رفتیم تا مرحله‌ی پایانی که تراورسی از یک شیب تند و تیز بود. کار بسیار سختی بود؛ از آن‌چه انتظار داشتیم بیشتر زمان برد و زمانی که توانستیم کار را در دهلیز ژاپنی‌ها به پایان برسانیم و به کمپ ۳ برسیم، خورشید غروب کرده بود. دیگر به هیچ عنوان نمی‌شد ادامه داد و مجبور شدیم دوباره نقشه‌ای طراحی کنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می دانستم که پیشروی در تاریکی در حکم خودکشی است؛ از مکان دقیق قله مطمئن نبودیم و مسیر هم نشانه گذاری نشده بود، کاملن مطمئن بودیم که در صورت ادامه، حتا با کمک جی پی اس هم ممکن است به سردرگمی بیانجامد. احتمال خیلی زیادی داشت که عملیات گاشربروم یک با پایانی سوزناک خاتمه یابد: یکی از ما راه را گم کند و به درون یک یخ شکاف فرو افتاده و یا از روی لبه ی یک پرتگاه به پایین سقوط کند.

اما مهمترین مشکل در آن لحظه کمبود تجهیزات بود. چون برنامه این بود که در یک تلاش به قله صعود کنیم و موفق به این کار نشده بودیم، حالا عملیات به خطر افتاده بود. برای به پایان رساندن کار در زمان تعیین شده، باید در کمپ ۳ می ماندیم تا شاید چادری کهنه و پاره پیدا می شد که بتوانیم درون آن بخزیم. وقتی سرپناهی یافتیم، می توانستیم چند ساعتی استراحت کنیم تا این که زمان حمله به قله در صبح روز بعد فرارسد، ولی چون قرار شده بود به جز آن کپسول های اکسیژن، بار زیادی با خودمان حمل نکنیم، غذایی هم برنداشته بودیم و برای گرم شدن تنها لباس های صعود را داشتیم و تنها یک کیسه خواب به همراه آورده بودیم.

تنها کاری که برای فرار از سرما می توانستیم انجام دهیم این بود که به هم بچسبیم تا گرمای بدنمان ما را از کاهش شدید دمای هوا در شب کوهستان نجات دهد. هر چند هوا آن قدر سرد بود که نتوانستیم لحظه ای بخوابیم، تا این که ساعت ۳ صبح برخواستیم تا حمله ی نهایی را برای صعود به قله انجام دهیم. نود دقیقه طول کشید تا توانستیم لوازم و تجهیزات را جمع کنیم. بی نهایت خسته بودیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رسیدن به قله تلاش زیادی را می‌طلبد. شیب را بدون طناب صعود کردیم و در زیر نور کم‌جان صبح‌گاهی خورشید، پیوسته سردرگم بودیم که کدام مسیر و کدام دو راهی ما را به قله می‌رساند. آیا مسیر قله از راه سمت راست است یا راه سمت چپ؟ مشخص نبود اما باید مطمئن می‌شدم که در مسیر درست در حال صعود هستیم. داستان‌های وحشتناک زیادی شنیده بودیم که کوهنوردانی به قله‌ای رسیده‌اند و بعد در کمپ اصلی مشخص شده که به قله‌ی اشتباهی صعود کرده‌اند. نمی‌خواستیم بعدن در اثر یک اشتباه در ره‌یابی رنج بیرم و خستگی بیش از حد ما را در هر گام تهدید به ارتکاب این اشتباه می‌کرد، به همین دلیل با کمپ اصلی تماس گرفتیم و خواستیم با کوهنوردی که یکی دو هفته قبل به قله صعود کرده حرف بزنم.

با راهنمایی‌های او توانستیم به قله برسیم و از دور نگاهی به گاشربروم دو و برودیک هم ببینیم. هر سه نفر به زحمت راه می‌رفتیم، به شدت خسته بودیم و بر روی یک صخره‌ی تیغه‌ای باریک که برای بازگشت و چرخیدن و ادامه در مسیر صحیح بر آن نشانه‌گذاری کرده بودیم، واقعیت گاشربروم یک بر ما هویدا شد. این کوهستان به شدت ستیزه‌جو بود و با وجود قولی که برای داشتن رویکردی بی‌طرفانه به خودم داده بودم، وقتی زمان آزمون فرا رسید، آن را کمی دست کم گرفتم.

نخستین صعودهای من در ارتفاعات بلند مانند اورست و داعولاگیری، تجربه‌های عجیبی بودند که اهمیت زمان‌بندی را بی‌رحمانه برایم آشکار کرد. گه‌گاه خودم را در هنگام صعود در شرایط خیلی سختی قرار می‌دادم و بعد، از خستگی مفرط و ارتفاع‌زدگی رنج می‌بردم، مانند اتفاقی که در سال ۲۰۱۶ در



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اورست برایم رخ داد. با وحشت دیده بودم که کوهنوردان دیگر گروه‌ها که به آهستگی به قله صعود کرده و یا خیلی دیر حرکت کرده بودند، پس از رسیدن به قله، به دلیل خستگی فراوان و یا اشتباه محاسباتی امکان فرود نداشتند. گاهی آن اشتباهات کشنده بود؛ گاهی هم کوهنوردان نجات پیدا می‌کردند.

در طی صعودهای آغازین، سخت تلاش می‌کردم که چنین اشتباهاتی را مرتکب نشوم و به جای غرق شدن در مناظر پیرامون و توقف برای لذت بردن از آن، به سرعت از قله‌های داغول‌گیری و اورست فرود آمدم به این امید که در کمپ‌های بالایی دچار مشکل نشوم. می‌شود گفت که در آن زمان هنوز متوجه توان واقعی خودم نشده بودم. یک کوهنورد باید به توانایی خود اطمینان داشته باشد. این نکته در کوهستان بی‌نهایت مهم است و در آن هنگام درک درستی از این موضوع نداشتم.

همه‌ی اینها با تجربه کسب کردن دگرگون شد. در طی صعود به اورست در سال ۲۰۱۷ به همراه گورخاها، من دو ساعت بر روی قله توقف کردم. در طی عملیات، وقتی به قله‌های آن‌ناپورنا و ماکالو رسیدم، یکی دو ساعت بر روی قله‌ها توقف کردم، از این آخرین دستاورد لذت بردم و با بقیه‌ی تیم جشن گرفتیم. عکس انداختیم و فیلم‌برداری کردیم؛ پرچم را در آغوش گرفتم و از تک تک کسانی که در خانه از ما حمایت کرده بودند تشکر کردم. می‌توانستم برای خودم زمان بخرم چون می‌دانستم که توان فرود دو سه ساعته تا کمپ اصلی را در یک تلاش و به سرعت و در صورت مساعد بودن شرایط دارم.

همین مسیر ممکن است برای بیشتر کوهنوردان هشت تا ده ساعت طول بکشد که سفری است آمیخته با ترس و نگرانی. هر چند کار هرگز آسان نبود. گاهی به



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دلیل شرایط بسیار نامساعد جوی، به دلیل تهدید لغزیدن در باد بسیار شدید و یا در اثر مه و برفی که دید را در آن سطوح شیب دار پرمخاطره کور می کرد، مجبور به فرود می شدیم، اما نشده بود که عقب نشینی کنیم. تجربه نگرش مرا دگرگون ساخت: متوجه اهمیت تجزیه و تحلیل هر کوهستان شدم. مهمتر این که این واکاوی شرایط را به کار گیرم.

طبیعت در آن ارتفاع می تواند زیبا و خشن باشد و دیدن هیمالیا که در برابر من از گاشربروم یک امتداد یافته، مرا به یاد نخستین لحظه‌ی رسیدن به قله‌ی اورست انداخت. یادم آمد که به همراه پاسانگ بر روی قله ایستاده بودیم و در آغاز احساس آرامش می کردم. ادم ریوی بر من چیره شده بود و انگشتان دست و پام از سرمای کشنده چون تکه‌هایی فلزین بی حس و حرکت شده بود، اما همین که نور آفتاب صبح گاهی بر قله تابید، همه چیز تغییر کرد. انرژی اورست از تاریکی به سپیدی و از مرگ به زندگی تغییر کرد، در آن لحظه دیگر می دانستم که می توانم به خانه بازگردم.

حالا هم همان تغییر و با همان سرعت بر روی قله‌ی گاشربروم یک رخ داد و دیگر خسته نبودیم و هر چه بود، حالا بسیار از ما فاصله گرفته بود. به ویژه حالا که قله‌ها می درخشیدند و تکه‌های ابر در پیرامونشان، انگار آتش گرفته‌اند. روزی نو از راه رسیده بود؛ حالا دوباره همه چیز بهتر خواهد شد. اما گرانش دوباره مرا از آن سرخوشی به در آورد.

همین که برای فرود رو چرخاندیم، ترس به من هجوم آورد. به پایین نگاه کردم. آن پهنه‌ی وسیع، انگار همراه با خاطره‌ی لغزیدنم در نانگاپاربات بر من تاخت. بدون طناب حمایتی، نگهان احساس کردم آسیب پذیر و در معرض خطر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هستم. با نگرانی به گلجن و مینگما نگاه کردم که در حال فرود بودند و کلنگ‌هایشان را به آن سطح یخی شیب‌دار می‌کوبیدند و عقب عقب رو به پایین می‌رفتند، انگار این هم یکی دیگر از فرودهای معمول و همیشگی‌شان بود. اما آیا واقعن بود؟ زیاد مطمئن نبودم. پاهایم می‌لرزید، آدرنالین افزایش یافته بود و برای نخستین بار در طی این عملیات از مرگ می‌ترسیدم. عدم اعتماد به نفس به جانم افتاده و مانند ضربت شدید یک ترکش بود.

لغزش در این جا به آسانی رخ می‌دهد. ممکن است بمیرم؟
چرا به همدیگر طناب حمایتی نبسته‌ایم؟ اصلن چرا طناب با خودمان
نیآورده‌ایم؟

اگر تعادل من به هم بخورد، سقوط در اینجا مثل سقوط آزاد خواهد بود. آیا باز هم می‌توانم با کلنگ ترمز بگیرم؟

این احساسات مثل برخورد ضربتی سخت مرا در جا خشک کرده بود، اما من در معرض خطر بودم زیرا یکی از مهمترین قوانین خودم را فراموش کرده بودم: من کوه را دست کم گرفته بودم. واقعیت ترسناکتر دیگری هم بود: اعتماد به نفس من ناگهانی و غیرمنتظره از بین رفته بود. چرخیدم، صورتم رو به شیب یخی قرار گرفت و کرامپون را درون یخ کوبیدم، به آهستگی فرود را آغاز کردم، با احتیاط و در حالی که ضربان قلبم به شدت افزایش یافته بود. وقتی دوباره به سطحی هموار رسیدیم، آسوده خاطر شدم و با اطمینان بیشتر تا کمپ ۳ به راه ادامه دادم و دعا می‌کردم که از دست دادن خودباوری، همین یک بار بوده باشد.

بعد یاد بزرگانی از ورزش افتادم که دوستشان داشتم: یکی از نشانه‌های یک قهرمان واقعی، روش برخورد او با شکست یا زمین خوردن بود. محمد علی پیش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از برنده شدن شکست خورده بود. یوسین بولت پیش از قهرمانی در المپیک و گرفتن مدال طلا در مسابقات دیگری شکست خورده بود. لغزش هفته‌ی پیش من را هم می‌توان به عنوان یک عقب‌نشینی کوچک در نظر گرفت؛ فقط همان یک بار بود و به طور قطع آشفته‌کننده، اما در طی زمان و با کار سخت، می‌توانم آن را پشت سر بگذارم، به ویژه اگر نگرش گورخاها را نسبت به ترس به یاد آورم. اما حالا باید سرم را پایین بیاورم و تلاش کنم که به بازی برگردم.

با این حال همیشه جایی برای خراب‌تر شدن اوضاع هست. در همان حال که به سوی کمپ ۲ در حال حرکت بودیم، متوجه شدم که پیامی از یک گروه دیگر کوهنوردی بر روی تلفن ماهواره‌ای من آمده است. -: "نیمزدای! یک کوهنورد به نام ماتياس در کمپ ۲ زمین‌گیر شده. شماها می‌تونین اونو با خودتون بیارین پایین؟" آهی کشیدم. ساعت در حدود ۳ عصر بود و با توجه به این که در نزدیک‌ترین فاصله به کمپ بودیم، دلیلی برای کمک نکردن وجود نداشت. کوهنورد ناتوان را یافتیم و هر سه صبورانه منتظر شدیم تا او وسایل خود را جمع کند. پنج دقیقه گذشت. بعد ده دقیقه. بعد ماتياس گفت که چند دقیقه‌ی دیگر آماده خواهد شد و با این اعلام گلجن به سوی کمپ بعدی حرکت کرد، با این فرض که ما هم به زودی به او خواهیم رسید. وقتی پانزده دقیقه‌ی دیگر هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گذشت، خوشبختانه آماده‌ی حرکت بودیم. به شدت سردم شده بود و به شدت هم خسته بودم و همان تاخیر برای ما هزینه‌ی گزافی داشت.

در حال حرکت به سوی کمپ ۱ بودیم که ناگهان بدون هیچ نشانه‌ای یک سامانه‌ی جوی نامساعد در منطقه مستقر شد و در عرض چند دقیقه هوا به شدت سردتر از قبل شده و برف با شدت تمام شروع به باریدن کرد جوری که نزدیک بود زیر برف دفن شویم. میدان دید چنان کاهش یافت که کمابیش چیزی نمی‌دیدم و در میانه‌ی این هیاهو و آشفتگی، صدای فریادی به گوشم رسید. مینگما بود! یک گام اشتباه او را به درون یک شکاف یخی پنهان در زیر برف کشانده بود. فریاد زدم تا او را پیدا کنم و در حالی که چهار دست و پا روی زمین می‌خزیدم و به دنبال او می‌گشتم، هراسان بودم که خودم هم در یک یخ‌شکاف دیگر سقوط کنم؛ وقتی او را پیدا کردم، دیدم در نهایت خوش‌شانسی در سوراخی به اندازه‌ی بدنش سقوط کرده و کوله‌پشتی او هم به لبه‌ی سوراخ گیر کرده و پایین‌تر نرفته. با اندکی تلاش و در نهایت احتیاط، مینگما توانست دستانش را آزاد کند و سپس او را بیرون کشیدم. این یکی از آن دو اتفاق نزدیک به مرگ ما بود.

پس از سر خوردن من در نانگاپاریات و حالا این اتفاق که برای مینگما در گاشربروم یک پیش آمد، به نظرمان رسید که شاید خدایان کوهستان می‌خواهند ما را بلعند. حالا نگران گلجن شده بودم، آیا حال او خوب است؟ در میان آن ابرهای ضخیم، دید خوبی به کمپ ۱ نداشتیم، احتمال زیادی داشت که از مسیر خارج شده و در کوهستان ناپدید شود و یا شاید اتفاقی مانند آنچه برای مینگما پیش آمده بود بر سرش آید. تلاش کردم با بیسیم با او تماس بگیرم، اما پاسخی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دریافت نکردم. بعد صدای بوق بسیار ضعیفی آمد و خش خشی در پی آن از درون کوله‌ام شنیدم. ای وای، گلجن بیسیمش را در کوله‌ی من جا گذاشته بود! چند لحظه گذشت تا توانستم شرایط خودمان را بررسی کنم: در آن شرایط هیچ امکانی برای صعود وجود نداشت، مسیر در مه ناپدید شده بود. به همان اندازه هیچ شانس‌ی هم برای فرود نداشتیم، برف چنان سنگین بود که چیزی دیده نمی‌شد. در ابتدا، هر سه نفر تصمیم گرفتیم با کلنگ‌هایمان چاله‌ای در برف ایجاد کنیم. اگر می‌توانستیم سدی در برابر وزش باد رو به فزونی و برف شدید ایجاد کنیم، آن‌گاه می‌توانستیم امید داشته باشیم که با چسبیدن به هم و گرمای بدن‌مان، شاید از مه‌لکه نجات پیدا کنیم، اما وقتی شروع به کندن و کنار زدن برف کردیم، متوجه شدیم که برف آن‌قدر عمیق نیست که بتوانیم سوراخی به اندازه‌ی هر سه نفرمان ایجاد کنیم. می‌دانستم که اگر بیشتر از آن آنجا متوقف شویم، بی‌برو برگرد خواهیم مرد. حالا وقت آن بود که گام خطرناک‌تری برداریم.

گفتم: “مرده شور شو بیرن، باید برگردیم کمپ ۲.”

به ماتياس نگاه کردم و گفتم: “توی چادر تو واسه سه تامون جا هست؟” او سرش را به نشانه تایید تکان داد. به این ترتیب دست کم احتمالی برای زنده ماندن داشتیم، اما کار خطرناکی بود – اگر حتا آن‌چه بر سر مینگما آمد بود را هم در نظر نمی‌گرفتیم، احتمال خیلی زیادی وجود داشت به درون یک یخ‌شکاف سقوط کنیم. با احتیاط فراوان به سوی کمپ ۲ بازگشتیم. هر از گاهی با تیم‌های پایین تماس می‌گرفتم به این امید که شاید گلجن به کمپ ۱ رسیده باشد، اما کسی او را ندیده بود.

ای لعنت بر این شانس! آیا گلجن زنده است؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داشتم به بدترین صورت قضیه فکر می کردم. فقط وقتی توانستیم از میان ابر و در میان آن سرمای کشنده و توفان شدید به سلامت به کمپ ۲ برسیم و سه نفری به درون آن چادر دو نفره بخزیم و پناه بگیریم، احساس امنیت کردم. بعد صدایی از بیسیم آمد و کسی در آن سو سرفه‌ای کرد.

:- "هی نیمز! من رسیدم پایین."

گلجن بود. توانسته بود به سلامت خود را به کمپ ۱ برساند و با بیسیم دیگر کوهنوردان با ما تماس گرفته بود. برای لحظه‌ای توانستم نفسی به آسودگی بکشم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهستان وحشی

شب به پایان رسید و ما برای چندین ساعت از سرمای منجمد کننده به شدت لرزیدیم. وقتی صبح روز بعد پایین آمدیم، کم کم حس اعتماد به نفس من هم بازمی گشت؛ احساس می کردم که می توانم با شرایط سخت با نیرو و آرامش بیشتری روبرو شوم. وقتی که به کمپ اصلی رسیدیم، بدترین لرزش هایی که در پاهایم داشتم و سخت ترین ترس هایی که تجربه کرده بودم را در پشت سر و در بالای گاشربروم یک باقی گذاشتم، یا امیدوار بودم که چنین باشد، هر چند که هنوز به قوای صددرصدی نرسیده بودم. برنامه ام این بود که در طی صعود به گاشربروم ۲، بر روی احساساتم هم کار کنم تا قادر به تحمل هر شرایطی باشم، چون برای زنده ماندن در میدان مبارزه ی کی ۲ به هر ذره از قوای احساسی ام نیاز داشتم. اما حالا باید با تکیه بر یک ضرب المثل قدیمی نظامی بر روی عملیات اصلی متمرکز می شدم.

امیدواریم به بهترین ها، آماده ایم برای بدترین ها.

وقتی به بالا و به کمپ ۱ گاشربروم ۲ نگاه کردم، قله به نظر بسیار آرام می آمد، من خودم را برای چالش آماده کرده بودم، هر چند از این که می توانم مانند دیگر کوهنوردان صعود کنم هیجان زده بودم. برنامه ای نداشتیم که تمام



۸۰۳۴ متر را در یک مرحله صعود کنیم. در عوض قرار بود تیم در کمپ ۲ و کمپ ۳ استراحت کند. در همان حال که راهمان را به سوی قله باز می کردیم، گاشربروم ۲ هم هم چنان به نظر آرام می آمد. در روز هجدهم جولای به قله صعود کردیم و در بالای قله حسی عجیب و هیجانی داشتم. از دور کی ۲ را می دیدم. دورنمایی بی نظیر داشت. قله ای نوک تیز که مانند دندان کوسه به سوی آسمان خمیده شده بود و در زیر نور خورشید به رنگ صورتی براقی می درخشید.

من می خواهم از این کوه بالا بروم و به دنیا نشان دهم که کار را باید چگونه انجام داد.

اما همه به خوشبینی من نبودند. در همان حال که داشتم از گاشربروم ۲ پایین می آمدم، متوجه شدم که کی ۲ در حالتی کینه جویانه و بی گذاشت قرار دارد. در حدود یک ماه بود که تعدادی از کوهنوردان باتجربه و چندین تیم کوهنوردی در کمپ اصلی در انتظار باز شدن پنجره ی مناسب جوی برای صعود بودند. در آن سال مقامات پاکستانی برای حدود دو سست کوهنورد (با احتساب شریاها) اجازه ی صعود صادر کرده بودند، اما نود و پنج درصد آنهایی که امید به صعود داشتند، لوازم خود را جمع کرده و به خانه بازگشته بودند. آن پنج درصد باقی مانده به امید صعود در آنجا مانده بودند.

در مسیر، به تعدادی از تیم های کوهنوردی برخوردیم که در حال بازگشت بودند و بیشترشان هم توقف می کردند تا داستان هایی وحشتناک از کی ۲ برای ما تعریف کنند. دست کم دو تلاش برای فتح قله انجام شده بود و در هر دو مورد، تیم ثابت گذاری مسیر آن قدر شجاع بودند که به قله حمله کنند اما در اثر شرایط سهمگین جوی به عقب رانده شده بودند. آنها فقط توانسته بودند تا کمپ ۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صعود کنند و تا بخشی که به آن باتل‌نک یا گلوگاه گفته می‌شود پیش بروند که دره‌ای است باریک و پرشیب و در ارتفاع ۸۲۰۰ متری واقع شده است. در همین حال تعدادی از یالهای در مسیر صعود، یا در معرض بهمن بود و یا در زیر بهمن مدفون شده بود. حتا شریاها هم از آنچه که ممکن است رخ دهد هراسناک بودند. وقتی به کمپ اصلی رسیدیم، مینگما شریا که یکی از دوستانم است و در کوهنوردی در ارتفاعات بالا و کوه‌های بزرگ بسیار باتجربه، مرا به کناری کشید. او در سالهای اخیر دو بار مسیر کی ۲ را ثابت‌گذاری کرده و به عنوان کوهنوردی توانمند در میان جامعه‌ی راهنماهای کوهستان شناخته شده است. ولی این بار مینگما شریا از شرایط کوهستان سراسیمه شده بود.

رو به من گفت: “تیمزدا، این صعود خیلی خیلی خطرناکه. فیلمهایی که چند روز پیش با تلفنش از تلاش برای صعود گرفته بود را به من نشان داد و گفت: “بیا... خودت ببین...”

فیلمها هوش از سر می‌پراند و برای هشدار به دیگران گرفته شده بود. ارتفاع برف در بعضی بخشها تا زیر سینه‌ی کوهنوردان بود که البته برای من و تیمم کار فیزیکی سختی نبود، ولی هر گام همراه با خطر بود. در یک بخش، به گفته‌ی مینگما شریا، سرگروه تیم ثابت‌گذاری به همراه بهمن به پایین پرت شده بود. خوشبختانه او نجات یافته بود اما به ویژه همین ویدعو بی‌گمان مرا نگران کرد. افراد تیم را به دور هم جمع کردم و به پشت مینگما شریا زدم و سیگاری روشن کردم و گفتم: “ببینین بچه‌ها، امشب در کنار هم می‌نوشیم و جشن می‌گیریم. فردا برنامه‌ریزی می‌کنیم.”

حالا باید برای بدترین‌ها آماده می‌شدیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عملیاتم به خطر افتاده بود.

در همان حال که با تعدادی از گروههای کوهنوردی که کمپ اصلی ملاقات می‌کردم و بهترین روش حمله به کی ۲ را بررسی می‌کردیم، اخبار جدیدی در مورد درخواست مجوز صعود به شیشاپانگما به دستم رسید - چهاردهمین کوه بلند جهان و آخرین کوه در فهرست پروژه‌ی ممکن. تا آن لحظه مشکل دسترسی مربوط به جغرافیای سیاسی آن منطقه بود. کوه در تبت واقع شده و دولت چین است که تصمیم می‌گیرد چه کسی می‌تواند به آن صعود کند و چه کسی نمی‌تواند و تصمیم گرفته بودند که برای تمام فصل صعود ۲۰۱۹ به هیچ کس اجازه‌ی صعود به قله داده نشود.

امیدوار بودم که با توجه به ماهیت ماموریت من استثنا قائل شوند، اما اخبار خوبی به دستم نرسیده بود. فدراسیون کوهنوردی کشور چین درخواست مرا به دلیل وجود نگرانی‌های امنیتی رد کرده بود و شیشاپانگما بدون هیچ استثنایی همچنان بسته مانده بود. حالا بخت صعود به آخرین قله‌ی مرحله‌ی سوم ناممکن به نظر می‌رسید.

نداشتن اندکی احساس ناامیدی و دلسردی مشکل بود. تا اینجا من طبق برنامه و به همان روشی که قول داده بودم به همه‌ی قله‌های در فهرست صعود کرده‌ام. تم من صلاحیت و موثر بودن خودشان را ثابت کرده بودند و روش کار ما بر سرعت بود. حالا مقررات خشک و دیوان‌سالاری در حال نابود کردن من بود، اما نمی‌خواستم اجازه دهم که اینها مانع کار من شود:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راه‌هایی برای پایان دادن به کار وجود داشت، باید داشته باشد. اما در حال حاضر و پیش از آن که گرفتار ضربات احساسی شوم، باید اخباری که درباره‌ی تبت و صدور مجور صدور از سوی دولت چین رسیده بود را هضم می‌کردم. برای غلبه بر کی ۲، باید مانع ورود هر گونه افکار منفی به ذهنم شوم. سیاست و کاغذ بازی بماند برای بعد.

با درک موقعیت پیش آمده، متوجه شدم که بهترین راه سازگار شدن با شرایط است. می‌دانستم که در هنگام صعود به کی ۲، در مواقعی کار به آزمونی برای سنجش توان جسمی و روحی تبدیل می‌شود و جای زیادی برای حواس‌پرتی وجود ندارد. آری، صعود به این کوه دشوار است و گاهی شرایط آن به کسی رحم نمی‌کند، اما من باور داشتم که تیم من عوامل روحی و روانی لازم برای این حجم از کار دشوار را دارا هستند، البته نگران این هم بودم که اخبار شیشاپانگما بر روحیه‌ی افراد تاثیر منفی بگذارد. مهم بود که بتوان روحیه مثبت‌اندیشی را حفظ کرد و گذشته از افزایش فزاینده‌ی سطح خستگی، همه‌ی افراد گروه به نظر بسیار آماده و سرحال بودند.

تا اینجا روش کار من این بود که کوهنوردان باتجربه‌ی نپالی را به بالای قله‌هایی هدایت کنم که به آنها صعود نکرده بودند؛ به این ترتیب در آینده اعتبار کار در آن مناطق را به دست می‌آوردند و کسانی که خواهان کار با آنها باشند هم افزایش می‌یافت. (وقتی یک کوهنورد می‌خواهد برای نخستین بار به یک قله‌ی هشت هزار متری صعود کند، همیشه راهنماهایی را ترجیح می‌دهد که پیشتر به آن قله صعود کرده باشند، چون آنها مسیر و خطرات موجود در آن را می‌شناسند.) روش من برای آماده کردن آنها به منظور راهنمایی در شرکت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ماجرای جوان نخبه‌ی هیمالیا این گونه بود، در همین حال انرژی آنها برای ماموریت اصلی هم حفظ می‌شد. وقتی پروژه به پایان رسید، آنها به عنوان کوهنوردان و راهنمایانی نخبه از احترام زیادی برخوردار خواهند بود.

همچنین باید بهترین روش برای حمله به کی ۲ را در نظر می‌گرفتم. پیش از رسیدن به کمپ اصلی، این ایده به ذهنم رسیده بود که نخست به برودپیک صعود کنم - یک گروه کوچک کوهنوردی چند روز پیش به قله صعود کرد و در نتیجه گشایش مسیر و ثابت‌گذاری هم انجام شد بود، اما وقتی با دیگر کوهنوردان حاضر در کی ۲ صحبت کردم، متوجه شدم که آنها منتظر من بوده‌اند. می‌خواستند ببینند پیش از آن که اردوی خود را جمع کرده و به خانه بازگردند، شاید ما بتوانیم کار ثابت‌گذاری طناب‌های مسیر را به پایان برسانیم. بدون شک چنین انتظاری فشار را بر دوش ما بیشتر می‌کرد، اما این که به آن کوهنوردان کمک کنم تا به خطرناکترین کوه جهان صعود کرده و به رویای خود دست یابند را دوست داشتم.

به تمام تجربه و نیروی انسانی موجود نیاز داشتم. در کی ۲، هوا وحشتناک بود و برای چند روز آینده هم وزش بادهای شدید پیش‌بینی شده بود. همچنین هوا بی‌رحمانه سرد بود. می‌دانستم که عدم موفقیت در کی ۲ به معنای تلاش دوم برای دستیابی به آن است و نکته‌ی بدتر این بود که به این ترتیب و پیش از صعود به برودپیک فصل کوهنوردی در پاکستان به پایان می‌رسید.

وقت به شدت تنگ بود و برنامه‌ی عملیات من به این ترتیب: قرار بود ما آخرین مرحله از ثابت‌گذاری مسیر که از کمپ ۴ تا قله بود را به انجام برسانیم. من امیدوار بودم که صعود به کی ۲ را با گسلمان و لاکپا دندی شریا انجام دهم، اما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طبیعت بی‌گذشت کوهستان و شرایط پیچیده‌ی نزدیک قله مستلزم برنامه‌ریزی عملیات با دقت نظامی بود.

به افراد گفتم: «ببینید بچه‌ها، این یه صعود پر خطره. کار خیلی سخته. برنامه‌ی من اینه که خودمو به کمپ ۴ برسونم. گسمان و لاکپا دندی هم باهام میان. اگر اوضاع اون بالا خیلی خطرناک شد، ما میایم پایین و جامون رو با شما عوض می‌کنیم. مینگما و گلجن پشت سر ما هستن و بالا میرن، بعد دوباره ما جاتون رو می‌گیریم. هر بار دو نفر میرن پایین و دو نفر تازه نفس جاشونو می‌گیرن. اما خودم تمام مدت جلوی گروه کار رو هدایت می‌کنم. وقتی پنج یا شش بار برای رسیدن به قله تلاش کردیم و نتونستیم موفق بشیم، فقط اون موقع دست می‌کشیم و برمی‌گردیم.»

یک مورد فوری دیگر هم بود که باید به آن رسیدگی می‌شد. خیلی از کوهنوردان با نگرانی در کمپ اصلی منتظر بودند و تمام وجودشان را ترس فرا گرفته بود و تعدادی هم پیشاپیش خود را در برابر کوهستان بازنده فرض کرده بودند. شنیده بودند که مایک هورن، جهانگرد سرشناس سوئیس‌زاده‌ی افریقای جنوبی که گاشربروم یک و دو، بوردپیک و ماکالو را بدون اکسیژن مکمل صعود کرده بود در اثر شرایط بد جوی از صعود بازمانده است.

دانستن این که تعدادی از کوهنوردان سرشناس از صعود به کی ۲ بازمانده‌اند، گروه‌هایی که هنوز در منطقه حضور داشتند را آشفته کرده بود. حتا برخی از افراد کم کم به فکر بازگشت به خانه افتاده بودند و دانستن این که ممکن است افرادی که برای گشایش مسیر و ثابت‌گذاری در بالا دچار بهمن شده و کشته



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شوند هم به ترس افراد می‌افزود. چون چنین حوادثی جراحی پایدار در ذهن ایجاد می‌کند.

یک بعد از ظهر زنی به نام کلارا که کوهنوردی بود توانمند و اهل کشور جمهوری چک به چادر ما آمد. او ترسیده بود.

به من گفت: "بین نیمز، فکر نمی‌کنم من بتونم صعود کنم."

روحیه افراد در کمپ اصلی به طور آشکاری درهم شکسته شده بود و وظیفه‌ی من بود آن را بهبود بخشم. بعد همه‌ی افراد حاضر را برای یک جلسه‌ی توجیهی جمع کردم، برنامه و شرح وظایف هر گروه را به آنها توضیح دادم و اینکه چگونه می‌خواهم از راهنماهای خودمان برای کمک به گشایش یک مسیر تا قله استفاده کنم و اینکه چگونه همه می‌توانند پشت سر ما حرکت کنند. سپس تلاش کردم تا اعتماد به نفس افراد را بالا ببرم. وقتی افرادی که در کنارم حضور دارند پر از انرژی و نگرش منفی باشند، ترجیح می‌دهم یا کار نکنم و یا حتی برای انجام کار آماده نشوم. در کی ۲، احساس کردم که در حال شکست خوردن در نبرد در ذهن افراد هستیم، اما در صورتی که به اندازه‌ی کافی جسارت داشته باشند اشتیاق به صعود در همه‌ی افراد وجود دارد. نیاز به ذهنیت مثبت داشتیم.

ممکن است خیلی‌ها بپرسند که چرا من آن قدر به اعتماد به نفس دیگر کوهنوردان در دیگر گروه‌های کوهنوردی بها می‌دادم. واقعیت این است که برای من بسیار آسان بود که خودخواهانه رفتار کنم. می‌توانستم نخست به برودپیک صعود کنم و کمی بعد، وقتی دیگران منطقه را ترک کرده بودند برای صعود به کی ۲ بازگردم. اما به جای آن تصمیم گرفتم تا به همه نشان دهم که غیرممکن در دسترس همه‌ی ماست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به آنها گفتم: "شما تا همین حالا هم تا کمپ ۴ بالا رفتین. اما به این دلیل برگشتین که مسیر تا قله ثابت گذاری نشده بود و هوا هم خراب شد. از اون موقع تا حالا همه تون استراحت کردین. در نتیجه همه تون نیروی کافی دارین."

یکی از کوهنوردان گفت: "آخه اون بالا شرایط خیلی سخته."
:- "بین برادر، بی خودی فکرای بد نکن. من پشت سر هم و بدون خوابیدن از این کوه‌ها بالا رفتم. توی نپال یه روز عملیات امداد و نجات انجام دادم و فرداش دوباره به یه کوه دیگه صعود کردم. شماها که این کارها رو نکردین. پس وضعیت شما از من خیلی بهتره و خیلی نیرومندتر از وضعیت من توی اورست هستین، یا داعولاگیری، یا کانچن جونگا. ما مسیر رو باز می‌کنیم، شماها هم پشت سر ما صعود کنین."

برایشان در مورد فرایند انتخاب در نیروهای ویژه انگلستان حرف زدم. در مورد این که چگونه هر سال ۲۰۰ نفر در آن شرکت می‌کنند با علم بر این که تنها پنج یا شش نفر انتخاب می‌شوند. گفتم: "همیشه احتمال بالایی برای شکست وجود داره، اما اون دویست نفر با فکر مثبت کارشون رو شروع می‌کنن. هیچ کدوم از روز اول جا نمی‌زنن."

به آنها یادآوری کردم که با داشتن ذهنیت مثبت، شجاعت و نظم است که نجات می‌یابند، اما صعود به کی ۲ آن هم با افکار منفی، سریع‌ترین راه به سوی شکست و یا مرگ است.

گفتم: "شما می‌تونین وقتی خسته شدید توی جنگل استراحت کنین، ولی بازم ممکنه نجات پیدا کنین. ممکنه وسط بیابون امیدتون رو از دست بدید، چند روز بدون آب و غذا باشید و با این حال بازم ممکنه نجات پیدا کنید؛ توی این مناطق



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شما بلافاصله کشته نمی‌شین. اما مرگ در کوهستان بی‌درنگ از راه میرسه، تسلیم یا ترس، موجب میشه دست از فعالیت بکشید و متوقف بشید، توقف در کوهستان یعنی یخ زدن و مردن.”

گذشته از این سخنرانی انگیزشی، می‌دانستم که صعودی سخت در راه است. جدای از آن بهمن‌هایی که برای ریزش به مویی بند بودند و تندبادهایی که زوزه‌کشان در مسیر معروف یال آبروزی - مسیری که بیشترین صعودها از آن انجام شده - می‌وزیدند، کی ۲ هنوز هم تله‌ای خطرناک در راه قله مهیا کرده است: باتل‌نک.

در آن مرحله از مسیر من باید به کپسول اکسیژن خودم متکی باشم، هر چند کمکی به از سر گذراندن دیگر خطرات موجود نمی‌کرد. باتل‌نک پوشیده از تکه‌های بزرگ یخی است و دیواره‌ی دو طرف آن شبی در حدود پنجاه و پنج درجه دارد و این شیب چنان زیاد است که نمی‌توان بر روی دو رخ کناری با کمک طناب و کلنگ یخ عبور کرد. تنها راه عبور این است که با احتیاط از کناره‌ها تراورس کرد و در تمام مدت هم باید حواسمان به تکه‌های بزرگ یخ بالادست باشد.

این روشی دلهره‌آور بود، اما روش جایگزینی هم وجود نداشت. باتل‌نک، سریع‌ترین راه تا قله بود، هر چند بر اساس برخی آمارها، درصد نگران‌کننده‌ای از تلفات کی ۲ در همین بخش مسیر به وجود آمده بود. در سال ۲۰۰۸، یازده کوهنورد تنها در یک حادثه‌ی ناگوار جان خود را از دست داده بودند؛ تعدادی از آنها در اثر بهمن یخ در همان نقطه کشته شده بودند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زمان‌بندی هم مشکلی اساسی بود. در آن شرایط، بسیار مهم بود که در طی صعود نهایی و حمله به قله، در حدود ساعت یک بامداد از باتل‌نک صعود کنیم. در نیمه‌های شب، منطقه سردتر است و در نتیجه برف هم استحکام بیشتری دارد، پس می‌توان بدون سر خوردن و لغزش از آن بالا رفت. بیشتر کوهنوردان می‌دانستند که در دیگر ساعتها سطح برف نرم‌تر و لغزنده‌تر بوده و دست و پنجه نرم کردن با آن سخت‌تر است. همچنین صعود در آن زمان به من برتری روانی می‌داد. در تاریکی، نمی‌شد آن تکه‌های عظیم یخی ترسناک را دید.

بدون عجله از کوه بالا رفتیم و هر کارگاهی^۱ که آسیب دیده بود را تعمیر کردیم و در همان حال بر روی گشایش مسیر هم کار می‌کردیم. این صعود با یک رشته آزمون‌های روحی و احساسی هم همراه شده بود. کوله‌پشتی‌هایمان به دلیل حمل طناب، ابزارهای کارگاه و اکسیژن سنگین بود و در میانه‌ی راه کمپ ۱ و ۲ باید با هاوس چیمنی (دودکش خانه) دست و پنجه نرم می‌کردیم - یک دیواره‌ی سنگی ۳۰ متری و به این دلیل به آن دودکش می‌گویند چون درست مانند دودکش یک خانه و در وسط آن ایجاد شده و نخستین صعود از آن در سال ۱۹۳۸ انجام شده است. خوشبختانه ما توانستیم به سادگی از آن عبور کنیم و بیشتر آسیب دیدگی‌های مسیر ثابت‌گذاری را هم تا بالا درست کردیم.^۲

^۱ نقطه اتکایی مطمئن که امکان بیشترین تحمل فشار وزن کوهنورد را دارد. در هنگام ثابت‌گذاری مسیر صعود با طناب، تیم گشایش مسیر نقاطی را به عنوان نقطه اتکا انتخاب می‌کنند و با کمک ابزار مخصوص پر روی یخ، برآمدگی‌ها و یا شکاف‌های سنگ، کارگاه را برقرار کرده و طناب را به آن وصل می‌کنند. م. نیرمال در صفحات اجتماعی خودش فیلم کوتاهی منتشر کرده که در حال صعود از این دیواره‌ی سنگی وحشتناک است. صعود نیرمال چنان با قدرت و استوار است و چنان با سرعت خود را از طنابها بالا می‌کشد که باورکردنی نیست. در همان حال رو به دوربین می‌گوید: "باز هم سوالی هست؟" و این را مستقیم به کسانی می‌گوید که صعودهای او را بی‌ارزش قلمداد کرده بودند. نیرمال در کنار صعود خودش به کی ۲ در آن سال، راه را برای صعود کوهنوردان زیادی هم باز کرد که به واسطه‌ی رهبری و گشایش مسیر و روحیه مثبت و بالای او، موفق به فتح کی ۲ شدند. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپس در بالای کمپ ۲، «بلک پیرامید» یا «هرم سیاه» بدنام قرار دارد، بخشی باشکوه از کوهستان که تخته سنگی سه گوش است که بر سینه کش کوه استوار شده و ۳۶۵ متر تا بالا امتداد یافته و عبور از آن مستلزم تلاشی فراوان و خسته کننده بر روی سنگ و یخ است. ما آهسته کار می کردیم و برای انجام صحیح کار وقت می گذاشتیم تا دچار لغزشی مصیبت بار نشویم، اما در بدنام حس عجیبی داشتم. من نیرومند آغاز کرده بودم، اما هر چه به شانه نزدیک تر می شدم که یک برآمدگی یخی است که بدون استفاده از طناب ثابت گذاری هم می شود از آن بالا رفت، روده هایم صدای غرغر نگران کننده ای تولید می کرد. بعد صدا بیشتر شد. بعد روده هایم پیچ خورد و درد شدیدی را احساس کردم و تشخیص دادم که برای نخستین بار دچار اسهال انفجاری شده ام. دعا می کردم که فقط همان یک بار باشد.

وقتی که در ساعت ۳ عصر به کمپ ۴ رسیدیم، شکم کمی آرام شده بود اما می دانستم که این وضعیت ممکن است در آن شرایط سختی که مشغول ثابت گذاری مسیر هستیم، دو برابر سخت تر هم شود. بالای سرمان باتل نک قرار داشت و بالای آن هم قله کی ۲. در یک روز خوب، می توانستیم شش ساعته به قله برسیم. پس از باتل نک یک یال یخی کوتاه اما چالشی قرار داشت و پس از آن سرانجام به قله می رسیدیم و داستان هایی شنیده بودم که در اطراف قله تعداد زیادی از کوهنوردان را باد شدید به پایین پرت کرده است. آنها نتوانسته بودند جای پای خود را محکم کنند و باد آنها را به پایین پرت کرده و به کام مرگ فرستاده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تصمیم گرفته بودم که تا زمان رویارویی با هر مشکلی در مورد آن دچار فشار عصبی نشوم. در حال حاضر بزرگترین نگرانی من این بود که درد شکم را مدیریت کنم، چون در این گونه صعودهای پردردسر و بدون در نظر گرفتن حال و هوای کوهستان، همیشه اتفاقات برنامه‌ریزی نشده‌ای هم رخ می‌دهد.

تصمیم گرفتم طرز فکرم را بهینه و هماهنگ کنم، پس دوربینم را برداشتم و به سبک نظامی، چندین عکس شناسایی گرفتم و عکسها را بزرگنمایی می‌کردم تا بهترین مسیر عبور از باتل‌نک را پیدا کنم. می‌خواستم یک مسیر جایگزین پیدا کنم که بتوان به خوبی از آن عبور کرد. افراد تیم دور من جمع شده بودند. ما تا دندان مسلح به کلنگ یخ، کرامپون، طناب و پیچ یخ بودیم. ما آماده بودیم و زمان آن شده بود تا شرح عملیات رزمی را برای افراد بگوییم.

گفتم: “بچه‌ها، ما بهترین کوهنوردان نیالی هستیم. حالا وقتشه تا به دنیا نشون بدیم چه قابلیت‌هایی داریم. بریم کارو تموم کنیم.”

کوله‌های سنگین را به دوش کشیدیم و ماسک‌های اکسیژن را بر صورت زدیم. سپس صعود به قله را آغاز کردیم و با انرژی صد مرد جنگی به راه افتادیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طرز فکر کوهستان

ساعت ۹ عصر حمله به قله را آغاز کردیم و سرانجام ساعت ۱ بامداد به باتل‌نک رسیدیم. آدرنالین در سرتاسر بدنم جریان داشت. می‌دانستم که آن تکه‌های سترگ یخ، مانند ردیفی از دندان‌های کوسه در بالای سرمان آویزان هستند. فقط کافی بود تا یکی از آنها بشکند و بر روی سطح شیب‌دار بلغزد و مرگی وحشتناک را برای ما رقم زند و یا اگر یک تکه‌ی یخ به طناب برخورد می‌کرد، تمام افراد را با ضربتی ناگهانی با خود به پایین کوه می‌کشاند. آهسته در زیر آن منطقه‌ی هراسناک حرکت می‌کردیم، من بر روی افکارم متمرکز شده بودم و حملات گاه به گاه دل‌پیچه را نادیده می‌گرفتم، سپس به یال نهایی رسیدیم که ما را به قله می‌رساند.

در حالی که پاهایم را در برابر فشار باد ستون کرده بودم، قلبم سرشار از شادی بود اما هیجان موفقیت بسیار زودگذر بود. در روز ۲۴ جولای بر فراز یکی از مرگبارترین قله‌های جهان ایستادم که صعودی خطرناکتر و خسته‌کننده‌تر از آن چه که انتظار داشتم بود و باید هر چه زودتر از آن آسمان آبی و حال لذت‌بخش آن بالا بودن دل می‌کندم.



می‌خواستم هرچه زودتر فرود بیایم چون یک: چند روز بود که روده‌هایم مرا آزار می‌داد و حدس می‌زدم که فرود هم به اندازه‌ی صعود ناخوشایند باشد دو: می‌خواستم هرچه زودتر به برودپیک هم صعود کنم و سه: هرچه زودتر مرحله‌ی پاکستان را به پایان می‌رساندم، می‌توانستم زودتر به مشکل صدور مجوز صعود به شیشاپانگما بپردازم. وقتی برای درنگ و یا نشان دادن احساسات نبود.

گاهی رویکرد من در صعود به یک کوه به وضعیت روان‌شناختی‌ای که برای یک عملیات نظامی اتخاذ می‌کردم بی‌شبهت نبود. در هر دو وضعیت هرگز مطمئن نبودم که زنده بازمی‌گردم و هرگاه که یک عملیات به پایان می‌رسید، بهترین راه کار ممکن این بود که به چابکی و در امنیت منطقه را ترک کنیم. البته همیشه با منابع اطلاعاتی پشتیبانی می‌شدم: پیش از هر عملیات نظامی، ما روی جمع‌آوری اطلاعات در مورد دشمن کار می‌کردیم، از جمله موقعیت استقرار و توان عملیاتی و تسلیحاتی آنها. در برنامه‌های صعود هم به شدت به اطلاعاتی که به شناخت کوه کمک می‌کرد متکی بودیم، از جمله گزارش هواشناسی و نیز تجهیزات خودمان؛ اما در هر دو مورد جنگ و کوه، در هر حال برخی عوامل پیش‌بینی‌ناپذیر بود.

در نبرد، ممکن بود نیروهایی متحد با جبهه‌ی متخاصم در نزدیکی محل عملیات کمین کرده باشند. در هنگام صعود هم ممکن بود سنگی از بالا ناگهان بر سرمان فرود آید. به محض این که تیم صعود را آغاز می‌کند، عوامل پیش‌بینی‌ناپذیر به بزرگترین دشمن تبدیل می‌شوند. بهترین شیوه برای بی‌اثر کردن این عوامل، کار پیوسته، منظم، هدفمند و بدون دخالت هر گونه هیجان است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من آدم آهنی نیستم. گاهی پیش می‌آمد که کارم در کوهستان به شدت طاقت‌فرسا بود. در چنین شرایطی من حتا گاهی آرزوی مرگ می‌کردم (هر چند هرگز نگران مردن نبودم و یا از آن نمی‌هراسیدم) حتا گاهی گذاشتن یک پا بر جلوی پای دیگر بی‌نهایت سخت و خردکننده بود.

این حوادث، هر چند که نادر بود، اما به طور معمول در هنگام ثابت‌گذاری و یا گشایش مسیر رخ می‌داد و من پس از بیست و چند ساعت کوهنوردی چنان خسته می‌شدم که حتا یکی دو ثانیه بستن چشم‌هایم باعث می‌شد به خواب بروم. اما همین که بدنم سست می‌شد و رو به پایین می‌رفت، مغزم به من شوک وارد می‌کرد و بیدار می‌شدم، درست مانند رویاهایی که فرد هر چه سریعتر در حال سقوط باشد، ماهیچه‌هایش هم سست‌تر می‌شود یا مانند یک خواب مصنوعی احمقانه که مغز تصور می‌کند بدن از روی تخت افتاده و یا فرد در حال رفتن به سوی خطر است و ناگهان با یک شوک بیدار می‌شود. بر روی بعضی از قله‌ها، مبارزه برای چرت نزدن به نبرد بی‌پایان تبدیل می‌شد.

گاهی به نظر می‌رسید که عواملی ناخواسته توانایی چیره شدن بر من را هم داشته باشند. صعود در شرایط بد جوی با کاهش ناگهانی دمای هوا باعث می‌شد دست‌ها و پاهایم و حتا تا استخوان‌هایم یخ بزنند. تندبادهای شدید، ریزبرف‌ها را به هوا بلند می‌کرد و شلاق‌وار و گلوله‌مانند در لباسم فرو می‌رفت و به طرز عجیبی گاهی اتفاقات خوب هم با تضعیف روحیه همراه بود. در کانچن جونگا، در هوایی صاف و عالی، تمام ماهیچه‌های بدنم از درد می‌لرزید و من تلاش می‌کردم که خودم را سالم به پایین برسانم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تلاش می‌کردم خودم را به کمپ ۴ برسانم در حالی که هر گام با شکنجه همراه بود و هر از گاهی خیال‌پردازی می‌کردم که بهمن از راه برسد و مرا از این درد جان‌کاه خلاص کند. تصور فرو رفتنم در مه و برف و بهمن، فوران احساسی بود که مرا به پایین می‌کشاند، فوران احساس به ژرفای نابودی کشیده شدن، برخورد تکه سنگ یا یخی که مرا بیهوش کند، از سرما یا از خفگی مردن؛ اینها آمیزه‌ای از لذت و خوشی بود برای پایان یافتن رنج و درد. خوشبختانه این افکار زودگذر بود.

من هرگز کسی نبودم که دربارهی درد در برابر دیگران شکایت کنم یا در مورد آسیب‌های عاطفی یا روحی که ممکن است بر سرم آید با دیگران درد دل کنم، دست کم نه چندان زیاد. حتا با نوشتن این افکار هم به من حس عجیبی دست می‌دهد: این روندی آسیب‌پذیر است. اما بیشتر آن توانایی‌ها مربوط به زمان نظامی بودن است، در میان گروهی از افراد با قابلیت‌های فرماندهی و رهبری که ویژگی بارزشان این بود که خاموش و بی‌صدا درد را تحمل کنند.

افرادی که در میانشان خدمت می‌کردم، به ندرت در مورد سختی و رنج کار شکایت می‌کردند یا دربارهی مشکلات روحی و روانی‌ای که بر سرشان آمده بود حرف می‌زدند. من هم به همین ترتیب عمل می‌کردم و به تنهایی مشکلاتم را مدیریت می‌کردم. گاهی سوچی می‌پرسید چه بر سرم آمده و من هم پاسخ‌هایی سربسته و مبهم به او می‌دادم. می‌پنداشتم که پذیرفتن درد بخشی از کار من است و باید این واقعیت را قبول می‌کردم که به این ترتیب بخت خرد نشدن زیر فشار روحی را کاهش خواهم داد. نیروی ویژه انگلستان به افرادی نیاز داشت که بتوانند به مشکلات پوزخند بزنند و آنها را تحمل کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همین طرز فکر نظامی به من کمک کرد که بر آشفتگی‌های منطقه‌ی مرگ چیره شوم. در آغاز توانستم در دسرها را با تفکر مثبت به نیروی انگیزاننده تبدیل کنم. در لحظاتی نادر که ضعف و ناتوانی بر من چیره می‌شد، با همین روش ورق را به نفع خودم برمی‌گرداندم، با خودم می‌اندیشیدم: “آره، اما اگه حالا تسلیم بشم، بعد چی میشه؟ اگه الان جا بزنم، راحت میشم، اما این آسایش موقتی و درد طولانی مدت بعدش موندگار.”

بزرگترین نگرانی من در طی اجرای عملیات، پایان نیافتن آن در اثر ناتوانی و یا مردن بود، بنابراین همین نگرانی برای من توانی مضاعف را ایجاد کرده بود که از ادامه‌ی کار منصرف نشوم. افراد ناکامی را در ذهنم تصور می‌کردم که به پروژه‌ی ممکن به عنوان پدیده‌ای الهام‌بخش می‌نگریستند، یا به آن افراد شکاکی که مرا مسخره می‌کردند فکر می‌کردم که در نهایت برای مصاحبه با من تماس خواهند گرفت. تصور چهره‌ی آنان به من انگیزه می‌داد و بالاتر از همه این بود که بسیار اهمیت داشت که صحیح و سالم بتوانم هر چهارده قله را فتح کنم. باید این داستان کامل و صادقانه باشد چون موفقیت من تصادفی نیست.

سپس به کوه مشکلات مالی و خطراتی که در این راه به جان خریده بودم فکر می‌کردم و اگر ماموریت من کامل شود، پدر و مادرم را تصور می‌کردم که می‌توانستند در کنار هم زندگی می‌کنند و عشقی که به آنها داشتم نیروی الهام‌بخش مثبتی بود. نیت من خالصانه بود. نمی‌توانستم با شکست خودم برای آنها لکه‌ی ننگی باشم، پس هنگامی که در پایین‌ترین توان روحی و جسمی بودم، مانند زمانی که یک روز کامل کوهنوردی سنگین را پشت سر گذاشته بودم، درد ماهیچه‌های پاهایم را فراموش می‌کردم و دردهای ناشی از تحقیر شکست را به یاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌آوردم. سپس به سرعت توان برداشتن گامی دیگر در آن برف عمیق را می‌یافتم و بعد گامی دیگر و سپس ده گام و بعد صد گام.

به هیچ عنوان به خودم اجازه نمی‌دادم که شکست بخورم به دستاوردهای تاکنون می‌اندیشیدم. تا به حال به تمام خواسته‌هایم رسیده بودم، گورخا و سپس نیروهای ویژه و حالا در ارتفاعات بلند. پس حالا وقت پاپس کشیدن نیست.

از بسیاری جهات، این کار بازتابی بود از نوعی فریب ذهنی قدیمی که در میادین نبرد هم استفاده می‌کردم. وقتی که با درد روبرو می‌شدم، برای غلبه بر آن، بر روی دردی بزرگتر و قابل کنترل‌تر تمرکز می‌کردم که درد اولی را از کار بیاندازم و فراموش کنم، دردی که در صورت لزوم بتوانم در هر لحظه آن را کاهش داده و کنترل کنم. اگر بار روی دوشم خیلی سنگین بود، سریع‌تر می‌دویدم. به این ترتیب درد زانوها جایگزین درد کمر می‌شد. در کی ۲، برای فراموش کردن درد شکم، سریع‌تر حرکت می‌کردم. یک بار با دندان دردی شدید صعود کردم که به دلیل باروترومای دندان بود و در اثر کاهش فشار هوا در ارتفاعات در دندانهای آسیایی که پوسیدگی داشته و یا پر شده باشند ایجاد می‌شود. (برخی از کوهنوردان از دندان درد در محل پرشدگی دندان هم شکایت داشته‌اند).

در آن موقعیت به هیچ عنوان امکان بازگشت نبود چون تعدادی مشتری را راهنمایی می‌کردم، پس به جای آن، درد دومی که خیلی شدیدتر از اولی بود را جایگزین آن کردم، دردی که در صورت لزوم می‌توانستم آن را فراموش کنم. آن روز، بدون توقف صعود کردم و بیست و چهار ساعت و با سرعت تمام کار کردم که در نتیجه برای هر بار نفس کشیدن می‌جنگیدم. شش‌هایم سنگین شده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود و تمام بدنم درد می کرد، اما همین که به قله رسیدم، دیگر از درد دندان خبری نبود.

به طرز عجیبی گاهی درد کشیدن برای من حس رضایت به وجود می آورد. همین که می دانستم از صد در صد توانم استفاده می کنم، به من نیروی روانی ای می بخشید که ادامه دهم و کافی بود که مرا باز هم به جلو فشار دهد و وقتی که به پایان می رسید، در من حس غرور ایجاد می کرد.

یادم می آید که گاهی در هنگام مرحله ی اول و دوم ماموریت، حتا فکر ترک کردن کیسه خواب هم برایم ترس آور بود. می دانستم که هوای بیرون به طرز دردناکی سرد و صعود پیش رو هم به شدت سخت است، اما ماندن در آن پله ی گرم و نرم مرا از ادامه ی ماموریت باز می داشت و به وضعیت صد در صدی نمی رسیدم. بهترین گزینه این بود که سریع و مصمم از جای برخیزم. زیپ چادر را باز می کردم و کرامپون ها را به کفش می بستم و همین کار ساده کمک می کرد تا انگیزه ی ادامه ی کار را به دست بیاورم.

همین کار کوچک که از نظر جسمی به توان زیادی نیاز نداشت، از لحاظ روانی بی نهایت موثر بود، چون نشان دهنده ی اشتیاق و تمایل به کار بود. درست مانند این که هنگام صبح، نخستین کار که مرتب کردن تخت خواب است، فرد را از نظر روانی برای آغاز روزی تازه و کار آماده می کند. نظم و انضباط فردی بزرگترین نیروی من در طی عملیات بود. همیشه من اولین فردی بودم که برمی خواستم، حتا وقتی که برخواستن برایم کاری بسیار دشوار بود. گاهی آرزو می کردم که کسی باشد تا مرا تشویق کند و به من روحیه بدهد. در عوض همیشه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خودم باید به خودم روحیه و انگیزه می‌دادم تا از آسایش نسبی جان‌پناه بیرون بیایم.

وقتی که بیرون می‌آمدم، برنامه‌ریزی برای وضعیت پیش‌رو آسان می‌شد. نشستن بی‌انگیزه در چادر و تکیه بر اطلاعات رایانه و ارتباط رادیویی برای فهمیدن شرایط جوی به نظرم به نوعی میانبر بود و هر میانبری در جریان یک صعود بزرگ به دیگرانی که به من تکیه داشتند نشان می‌داد که به کارم به طور کامل متعهد نیستم و همین تلاش نصفه و نیمه منجر به تلاش‌های نصفه و نیمه‌ی بعدی در طی صعود می‌شد.

همچنین صرف توان صد در صدی و فهماندن آن به دیگران، به عنوان عاملی انگیزشی در به دست آوردن حامیان مالی برای پروژه هم نقش داشت. من با تعداد زیادی از افراد تماس گرفتم که با هر محاسبه‌ای، هرگز حاضر به کمک مالی به پروژه‌ی من نبودند. یک نمونه کارآفرین و میلیاردر، آقای ریچارد برانسون است: پیش از آغاز پروژه دست‌نوشته‌ای برای او فرستادم و خودم را معرفی کردم و توضیح دادم که می‌خواهم چه کار کنم. با علم به این که آقای ریچارد برانسون هر هفته صدها نوشته از این دست دریافت می‌کند، نامه را فرستادم و می‌دانستم که شاید نامه‌ی من هم یکی از آن صدها نامه در صندوق پستی او باشد. حتا نامه را مهر و موم کردم و روی آن حرف N را حک کردم که مهرش را از یک مغازه‌ی نوشت‌افزارفروشی خریده بودم. البته هیچ کمک مالی‌ای از او دریافت نکردم، اما با این آگاهی که تمام آنچه که ممکن بوده و از دستم برمی‌آمده را به انجام رسانده‌ام، موجب می‌شد شبها آسوده سر به بالین بگذارم. هر آنچه که داشتم را روی میز گذاشته بودم و مهم بود که هیچ پشیمانی‌ای وجود نداشته باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چند لازم بود تعادل هم برقرار باشد، به همین دلیل همیشه کارم را تمرینی برای بردباری و شکیبایی در نظر گرفته‌ام. چون میل شدید من برای دستیابی به دستاوردی بزرگ در زمانی کوتاه و برقراری و التهاب حاصل از آن، دامی بود که به سادگی می‌شد در آن گرفتار آمد. این دام برای همه بود، گروه به مدت سه ماه در حال صعود بود. خیلی بعید بود که تا پیش از پاییز به مرحله‌ی آخر برسیم، تازه در صورتی که اجازه‌ی صعود به شیشاپانگما را هم به دست آوریم. در همین حال باید آرامش خودمان را حفظ می‌کردیم. عجله کردن و یا گرفتن تصمیم‌های عجولانه در ارتفاعات بالا برای اتفاقاتی مانند دریافت اجازه‌ی صعود که هیچ کنترلی در مورد آن نداریم هیچ فایده‌ای ندارد. هر لحظه در کوهستان همچون یک آزمون است و یک لحظه بی‌تابی و دلواپسی می‌تواند مرگبار باشد.

هر روز با چالش‌های تازه‌ای روبرو می‌شدیم. من باید به سرعت و پشت سر هم از کوهی به کوه دیگر می‌رفتم، پس ارزیابی خودم، تیم و روند پیشرفت پروژه مهم بود. آیا آماده هستیم؟ بهترین زمان حمله به قله چه وقت است؟ آیا بدنهایمان توان صعود را خواهد داشت؟

یک ثانیه را هم تلف نمی‌کردم. اگر در اثر وضعیت جوی در یک نقطه گرفتار می‌شدیم، به ندرت آرام می‌نشستم. برای نمونه هنگامی که در کمپ اصلی گیر افتاده بودیم، بر روی بهترین روش صعود در موقعیت‌های پیش‌رو کار می‌کردم و یا برای کسب حمایت حامیان مالی فعالیت می‌کردم. همچنین برای تمرین دادن و یا آرام کردن ذهنم، از محیط و مناظر آن سود می‌جستم. در نتیجه، بیشتر مواقعی که در ارتفاع بالا فعالیت می‌کردم، آرامش داشتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر از همه، یاد گرفته بودم که چگونه به طور موثر در شرایط ناخوشایند فعالیت کنم. در سراسر زندگی نظامی آموزش دیده بودم که چگونه خودم را نجات دهم و کمابیش در هر شرایط محیطی به موفقیت دست پیدا کنم، در نتیجه کار کردن در کوهستان برای من آسان بود. اما همان ذهنیت برای همه‌ی کوهنوردان هم وجود داشت. این امکان وجود داشت که یک تازه‌کار هم به سرعت به روش زندگی در کمپ‌های اصلی خو بگیرد. پس از چند روز یا چند هفته، زنده ماندن در کوهستان برای افراد تبدیل به عادت می‌شود، به ویژه اگر مثبت‌اندیش هم باشند.

جنگ به من کمک کرده بود که سطح خواسته‌های آسایش شخصی‌ام بسیار پایین باشد. اوایل آغاز کار پروژه وقتی در حال یافتن حامی مالی بودم، یک بار به سوچی گفتم که می‌توانم برای ماهها در یک چادر زندگی کنم و باز هم راهی برای به دست آوردن خرج خانواده بیابم. من قبلن در جنگل زندگی می‌کردم و در محیط کوهستان و صحرا هم کار کرده بودم. هر چیز دیگر برای من تجملی بود. من برای عملکرد موثر در ارتفاعات بالا آماده شده بودم. در همان حال که از کی ۲ پایین می‌آمدیم و آمده‌ی عزیمت به سوی برودپیک بودیم، ذهنم قوی شده بود. ده قله از فهرست خط خورده بود. ناآسوده بودن انرژی من بود.

در همان حال که مرحله‌ی دوم رو به پایان بود، خیال‌پردازی درباره‌ی مرگ یک بار دیگر به سراغم آمد. پس از سه ساعت که در کمپ اصلی کی ۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

استراحت کردم، با مینگما و هالونگ ملاقات کردم و بعد به سوی برودپیک حرکت کردیم که با ارتفاع ۸۰۵۱ متر، دوازدهمین قله‌ی بلند دنیاست. فشار بر روی من در حال افزایش بود. امیدوارم بودم که به آخرین قله‌ی مرحله‌ی دوم یک روزه صعود کنم، اما به نظر می‌رسید چالش‌های بیشتر و بیشتری وجود دارد. بدتر این که لباس‌هایم هم در کی ۲ خیس شده بود. در همان حال که در کمپ اصلی در حال آماده شدن بودیم، مطمئن شدم که لباسها به خوبی در معرض هوا باشد، اما امکان نداشت لباسهای سنگین صعود در آن زمان کوتاه خشک شود.

وقتی تا کمپ ۱ صعود کردیم، شلوار و کاپشن من نمدار بود. این حالت ناخوشایند به ویژه در ارتفاعات بالاتر که ممکن است رطوبت داخل لباس یخ بزند می‌تواند بسیار خطرناک باشد. در این صورت من هم به سرعت یخ می‌زدم، به همین دلیل در کمپ ۱ از وجود خورشید نهایت استفاده را بردم و تا جایی که ممکن بود لباس را خشک کردم. نکته‌ی مهم در صعود به برودپیک که همه می‌دانستند این بود که باید در کوتاهترین زمان ممکن انجام شود. اما خدایان کوهستان برنامه‌ی دیگری برای من داشتند.

برودپیک زیر برف دفن شده بود. کمی پیش از رسیدن ما برفی سنگین باریده و تمام طناب‌های ثابت‌گذاری زیر آن پنهان شده بود، تنها جای پای عبور یکی دو کوهنورد بر روی برف بود که یکی دو روز پیش از ما به کمپ ۴ رسیده بودند و مقدار زیادی از آن هم از برف پر شده بود. باید تا بالا مسیر را خودمان باز می‌کردیم. بار این کار سنگین هم بر دوش مینگما، هالونگ دورچی شریا و من بود، در همان حال که در روی برف پودرمانند پیش می‌رفتیم، بدنم انگار جواب آن حجم کار سنگین را نمی‌داد. نه تنها تا قله طنابها زیر برف دفن شده بود که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجبور بودیم از میان برفی با ارتفاع یکی دو متر عبور کنیم، در نتیجه باید زانوهایمان را به نوبت بلند می کردیم تا بتوانیم نواخت حرکت را حفظ کنیم. تنفسم سخت شده بود. سطح انرژی من افت کرده بود و روده هایم هنوز غرغر می کرد و دچار دل درد شده بودم. هر از گاهی، می ایستادم و تلاش می کردم در برابر گرفتگی شکم مقاومت کنم، تا جایی که دیگر نمی شد آن را نادیده گرفت. سرانجام طبیعت کار خودش را کرد.

به خودم گفتم: "ای لعنتی! نه" و ناامیدانه به اطراف نگاه کردم تا بتوانم جایی برای تخلیه ی روده هایم پیدا کنم. اما موقعیت فعلی ما چندان مناسب و امن نبود و قضای حاجت هم در ارتفاعات بالا کار ساده ای نیست. نشستن روی یک شیب تند و بدون طناب حمایتی و در آن دمای چندین درجه زیر صفر، کورمال کورمال به دنبال زیپ و دکمه های لباس ارتفاع گشتن، به راستی هم که وضعیت افتضاحی است. می دانستم که به این ترتیب خودم را در موقعیتی خطرناک قرار می دهم و یا حتا در شرایط نامطلوب ممکن بود سقوط کنم، پس با آن درد جانکاه به صعود ادامه دادم تا این که در حدود ۲۰۰ متر بالاتر متوجه سطحی هموار شدم. در حالی که به سرعت پیش می رفتم و شش هایم می سوخت، با خودم فکر کردم: "این بهترین موقعیته."

آن چند متر انگار تمام شدنی نبود، اما درد سینه و پا و شش ها در برابر درد دل و روده ها قابل مقایسه نبود تا این که سرانجام جایی را پیدا کردم که با زحمت کم می توانستم خودم را نگه دارم. زیپ لباس را باز کردم و به آن ناخوشایندترین کار شخصی خود سامان دادم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از نظر فیزیکی بدنم نزدیک به از کار افتادن بود. اما با دانستن این موضوع که شکستن رکورد صعود به همه‌ی قله‌های ۸۰۰۰ متری پاکستان در دسترس است، به شدت فکرم را بر کوهستان متمرکز کردم. سرسختانه، سخت‌تر از قبل کار می‌کردم. مرحله به مرحله نیرومندتر به بالا گام برمی‌داشتم تا به این ترتیب درد شکم را فراموش کنم. وقتی به ارتفاع ۷۸۵۰ رسیدیم، سرانجام عوارض آن تلاش سخت بروز کرد و پشت و پاهایم به شدت درد می‌کرد. در حالی که ناراحتی دل و روده کم کم محو می‌شد، به شدت احساس خستگی می‌کردم. دچار افت بدنی شده بودم و دردی شدید را در تمام ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم احساس کردم.

هر گاه سرفه می‌کردم، مزه‌ی خون را بر روی زبانم حس می‌کردم که نشانه‌ای بود از این که ارتفاع زیاد بر روی بدنم تاثیر گذاشته است. برودیک داشت مرا به زانو درمی‌آورد، اما در آن وضعیت بی‌ثبات، طراحی یک برنامه‌ی عملی عاقلانه‌تر به نظر می‌رسید نه تشریح وضعیت، زیرا گاهی یک تیم قضاوتی اشتباه از اولویتها یا انتظاراتی دارد که دستیابی به آن به همان وضوحی که قابل دسترسی به نظر می‌رسند نیست. خلاصه‌ی وضعیت ما به این قرار بود: مسیر پیش‌رو تا قله‌ی برودیک به شدت سخت بود و باید از دره‌ای تنگ و پرشیب عبور کنیم تا بتوانیم بر روی یال سوار شویم. از آنجا مسیر تا قله می‌رفت و می‌توانستیم با طلوع آفتاب به آن برسیم.

به افراد گفتم: "بچه‌ها، تا اینجا که دهنمون صاف شده، وضعیت اینجا هم که خیلی سخته، پس بهتره یه کم استراحت کنیم و خورشید که بالا اومد بزنیم به قله."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با وضعیتی که من داشتم، این بخش از صعود باید یکی از آن وضعیت‌های جان‌فرسایی باشد که در مرحله‌ی دوم عملیات بر سرم آمده است، اما چند ساعت بعد با ماسک‌های اکسیژن بر صورت، باز هم در حال حرکت بودیم. ولی در حین صعود در ارتفاع نزدیک به ۸۰۰۰ متری، تنفس برای من سخت شده بود و وقتی از مینگما و هالونگ خواستم بررسی کنند، آنها هم تایید کردند که سختی کار بیشتر از حد معمول است. هالونگ مدتی در پشت ما صعود می‌کرد و به نظر می‌رسید که نمی‌تواند در برف کوبی کمکی کند.

در آغاز تصور می‌کردم این تحلیل رفتن قوای فیزیکی به دلیل تلاش سخت ما در کی ۲ باشد، اما کاهش انرژی هنوز هم ادامه داشت و وقتی کپسول‌های اکسیژن را بررسی کردم، متوجه واقعیت تلخ ماجرا شدم. لعنتی، اکسیژن تمام شده بود! بدتر این که طناب ثابت‌گذاری شده هم در آنجا به پایان می‌رسید و مجبور بودیم پنجاه و چند متر آخر تا رسیدن به قله‌ی برودپیک را تا جایی که برایمان امکان داشت سریع طی می‌کردیم، به سبک آلپاین. حالا در یکی از آن تصمیم‌های مرگ و زندگی قرار گرفته بودم که در هنگام نبرد زیاد پیش می‌آمد که برآورد و تصمیم کلید اصلی کار بود.

گزینه‌ی یک: عقب‌نشینی به کمپ ۳، جایی که می‌توانستیم کپسول اکسیژن را عوض کنیم و روز بعد دوباره به قله حمله کنیم، در حالی که یک جبهه هوای نامساعد هم بر منطقه حاکم خواهد شد.

گزینه‌ی دو: کار را به پایان برسانیم، بدون طناب حمایتی که ما را به سوی قله راهنمایی کند و با تکیه بر دستگاه جی.پی.اس که ما را هدایت کند و در همین حین مراقب باشیم که بدون طناب حمایتی سقوط هم نکنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گزینه‌ی دوم را انتخاب کردم.

از کنار یال عبور کردیم و در حالی که جای پایمان را در شیب محکم می‌کردیم به سوی جایی که به نظر بلندترین نقطه‌ی برودپیک بود رفتیم، اما وقتی به آنجا رسیدیم، برجستگی دیگری را در نقطه‌ای بالاتر دیدیم که در درون ابرها پیدا بود. و بعد هم یکی دیگر. مدیریت افت و خیز وضعیت روحی و روانی با آن خستگی شدید به اندازه‌ی کافی چالش‌برانگیز بود، اما کمی بعد، دیگر ناوبری مسیر با جی‌پی‌اس هم امکان‌پذیر نبود.

با این که هنوز هوای بد به ما نرسیده بود، اما به شدت سرد بود و باد شدیدی می‌وزید و با سر رسیدن ابری غلیظ، میدان دید هم کاهش یافت و دیگر حتا به سختی می‌شد جلوی پا را دید. با توجه به این که پیش از آن هیچ کدام از ما به برودپیک صعود نکرده بودیم، هیچ کدام مطمئن نبودیم که راه صحیح کدام است. (و دقیقن به همین دلیل است که کوهنوردان دوست دارند با راهنماهای باتجربه کار کنند.) از آنجا دیگر تنها با کمک ارتباط رادیویی با کمپ اصلی، کاتماندو، لندن و ارتباط آنها با هم و اتصال به یک جی‌پی‌اس دیگر توانستند موقعیت ما را ردیابی کنند و پس از آن با صدایی که از آسمان و از میان ابرها و سوار بر امواج رادیویی به ما می‌رسید، به چپ یا راست می‌پیچیدیم و یا مستقیم می‌رفتیم.

با این که کار اندکی آسان شده بود اما ما دیگر به حد توان‌نمان رسیده بودیم. خستگی شدید بر همه چیره شده بود و در همان حال که بیشتر خسته می‌شدیم، کنترل حواس خود را هم بیشتر از دست می‌دادیم و در نتیجه جان‌مان هم بیشتر در معرض خطر قرار می‌گرفت. هر لحظه ممکن بود یکی از ما گامی به اشتباه بردارد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و یا تصمیمی به اشتباه بگیرد و به کام مرگ رود. مانند کوهنوردانی که در منطقه‌ی مرگ دچار توهم و روان‌آشفته‌گی شده بودند، ما هم در معرض خطر بودیم. مدتی که گذشت، به پایین نگاه کردم و متوجه شدم که مدت زیادی را به روش آلاین صعود کردیم و یادمان رفته که خودمان را به طناب حمایتی (پو۱۴) وصل کنیم که اولویت اصلی ایمنی و سلامتی در ارتفاع بالاست.

می‌دانستم به این ترتیب که ما از هم جدا بودیم، با سر خوردن مینگما، هالونگ و یا من، هیچ امکانی برای متوقف کردن سقوط وجود ندارد و تبدیل به سرخوردنی وحشتناک از کوه و در ادامه به سوی پرتگاه پایین دست خواهد شد، اما اگر همگی به هم متصل باشیم، مجموع وزن و تلاش گروه برای متوقف شدن، ممکن است موجب موفقیت در توقف و ترمز گرفتن باشد. این اشتباه نتیجه‌ی خستگی بیش از حد بود. طنابی از کوله در آوردم و همه به هم وصل شدیم.

در حالی من دوست داشتم در طی حمله به قله حداقل تجهیزات و آذوقه را حمل کنم، مینگما اغلب یکی دو چیز تجملی به همراه می‌آورد. در طی استراحت کوتاه‌مان، متوجه شدم که در حال زیر و رو کردن وسایل داخل کوله‌اش است تا این که یک بسته قهوه‌ی گُره‌ای از آن بیرون آورد. در آن را باز کرد و پودر قهوه را به دهانش ریخت، ما هم همان کار را انجام دادیم. پودر قهوه تلخ بود و دهانمان را خشک کرد و از طعم تلخ و تند و تیز آن به سرفه افتادیم، اما پس از جذب کافئین، تاثیر محرکش در بدنمان مشخص شد.

اندکی بعد پرچم‌های نصب شده بر روی قله‌ی برودپیک را از دور مشاهده کردیم. تا جایی که ممکن بود در آنجا توقف کردیم و به این که کوه نزدیک بود ما را به کشتن دهد خندیدیم و پیش از فرود تنها دو عکس گرفتیم. برای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوشحالی زمان زیادی نداشتیم. من نمی‌توانستم بیشتر صبر کنم و افراد هم عصبانی شده بودند. با این که ما در آن شرایط پیچیده و دشوار به قله صعود کردیم، ولی برای مدت‌ها احساس می‌کردم که برودپیک ما را شکست داده است. مینگما و هالونگ تصمیم گرفتند که چند ساعتی در کمپ ۳ بخوابند، اما من که مشتاق بودم هر چه زودتر به خانه بازگردم، در میان پوشش ضخیمی از ابر فرود را ادامه دادم. اشتباهی بزرگ. به زودی دچار سردرگمی شدم و ناتوان از پیدا کردن طناب ثابت‌گذاری که مرا تا پای کوه برودپیک می‌برد. در جایی حتماً به طرز خطرناکی به لبه‌ی یک پرتگاه عمیق که چند صد متر عمق داشت نزدیک شده بودم. بر بخت بد خودم لعنت فرستادم و بر آن تصمیم اشتباه. با خودم فکر می‌کردم که چرا این کار را انجام دادم؟ لباس ارتفاع رطوبت گرفته و یخ بسته بود. سردم بود و نمی‌توانستم بر روی مسیر پیش‌رو متمرکز شوم، چیزی که در آن لحظه به آن نیاز داشتم خواب بود. ناگهان، تسلیم شدن یک گزینه‌ی مناسب به نظر رسید.

اگه اینجا بمیرم، اون وقت تمام این دردها همین جا تموم میشه.

باز هم آن افکار تکرار شده بود. در اثر تلاش زیاد از پا افتاده بودم اما هنوز تسلیم نشده بودم. در جریان هر عملیات نظامی، نشانه‌ی قطعی برای نزدیک شدن شکست، پذیرفتن این باور بود که گزینه‌ی شکست روی میز است. در نتیجه تنها راه موفقیت، مثبت‌اندیشی و وارد نکردن هر گونه اندیشه‌ی شکست به ذهن بود. برای جان گرفتن دوباره به یک محرک قوی نیاز داشتم.

با جستجوی افکارم، محرک را یافتم: تصور کردم که مرده‌ام و نتوانستم کار را به پایان برسانم. به افرادی فکر کردم که مرا باور داشتند، به دوستانم که در تمام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

راه همراه بودند و بیشتر از همه به سوچی فکر کردم و به خانواده‌ام. آنها به من نیاز داشتند که بازگردم. و در آخر، خط پایان را مجسم کردم، صعود به شیشاپانگما و بازگشت به کاتماندو، در حالی که جهان از موفقیت من باخبر شده است. ابرهای ناامیدی در ذهنم کنار رفت.

بلند شو و کارو تموم کن. نمی‌تونی اینجا تسلیم بشی.

با بالاتر آمدن خورشید، طولی نکشید تا متوجه شدم با سردرگمی از مسیری که صعود کرده بودیم دور شده‌ام. بیشتر زمان صعود در تاریکی و سرما انجام شده بود و ما در امتداد طناب ثابت گذاری بیشتر مسیر را تا کمپ ۴ پیموده بودیم؛ تنها هنگامی که به آن یال رسیدیم به مشکل برخورد کرده بودیم و بعد فناوری ماهواره‌ای به مشکل خورد و ما هم مشکل را با ارتباط رادیویی برطرف کرده بودیم و راه را به سوی قله پیدا کردیم.

تصور این که تنها با تکیه بر دیدن می‌توانم فرود بیایم، به ویژه در آن مه متراکم و در حالی که بسیار خسته بودم یک اشتباه بود. باید به طریقی به روی یال باز می‌گشتم و برای این منظور باید امیدوار می‌بودم که بتوانم طناب را پیدا کنم و از آنجا به بعد طناب مرا هدایت می‌کرد. تنها باید به دنبال یک سرنخ می‌گشتم. خط افق را برای دیدن جای پا بر روی برف به دقت بررسی کردم، و پیدا کردم، صد متری بالاتر از جایی که ایستاده بودم، به سختی مسیری را دیدم که در اثر عبور چند ساعت قبل کوهنوردان در برف ایجاد شد بود و در کنار آن سایه‌ی طناب را هم دیدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برگشتم و با تمام توانی که برایم باقی مانده بود آن صد و چند متر را صعود
کردم و بعد دوباره فرود آمدم و در تمام طول مسیر به غنیمت‌های حاصل از
موفقیت و ویرانی حاصل از شکست فکر می‌کردم.

فکرهای من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برنامه‌های افراد

در همان حال که از برودپیک به سوی خانه در نپال بازمی‌گشتم، مشکلات و موانع بر سر راه از باب ابعاد و اندازه در حال رشد بود، پس تصمیم گرفتم یکی یکی آنها را از سر راه بردارم. بزرگترین مشکل شیشاپانگما بود. مدارک مورد نیاز برای صعود هنوز هم توسط مقامات چین و تبت تایید نشده بود و به همین دلیل برنامه‌ریزی ما هم به مشکل خورده بود. برای یافتن راه حل باید عجله به خرج می‌دادم، اما با وجود عدم تمایل من در پذیرفتن شکست، وقت آن بود که برنامه‌ی جایگزین را مد نظر قرار دهم، برنامه‌ای که با کمی پسروی و دگرگونی، ممکن بود تلاش و کوشش ما را به نتیجه‌ی مشابه با فتح چهارده قله برساند.

با توجه به مقیاس آنچه در تلاش برای رسیدن به آن بودیم، در مورد صعود دوباره به یکی دیگر از ۸۰۰۰ متری‌ها فکر کردم، شاید اورست، آن‌ناپورنا و یا کی ۲. در پایان تصمیم گرفتم که اگر بدترین شرایط پیش آمد، باید دوباره به داغولانگیری صعود کنم. صعود به آن چم و خم دارد و در ضمن نخستین ۸۰۰۰ متری من هم بوده و می‌خواستم به عنوان پاداش به خودم، اورست را هم دوباره صعود کنم. پانزده قله‌ی منطقه‌ی مرگ در هفت ماه هدف اصلی نبود، اما برای بستن دهان منتقدانی که می‌خواهند دستاوردهای من را کم‌اهمیت جلوه دهند در هفته‌ها و ماه‌های پیش‌رو کافی خواهد بود.



رکوردهای جهانی بیشتری هم شکسته شد: به هشت هزار متری‌های پاکستان در طول ۲۳ روز صعود کردم؛ به پنج قله‌ی بلند جهان (اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه، ماکالو) در طی هفتاد روز صعود کرده بودم. (که در برنامه‌ی اصلی این مدت را هشتاد روز در نظر گرفته بودم.) اما می‌دانستم که عدم موفقیت در تکمیل کردن هدف نهایی عملیات، به نوعی شکست محسوب می‌شد. نقشه‌ی دیگر برای صعود به شیشاپانگما این بود که راه دیگری برای ورود به تبت پیدا کنم. اگر به طور پنهانی و از مسیرهای فرعی به موازات مرز حرکت می‌کردم، شاید می‌توانستم بدون جلب توجه به شیشاپانگما صعود کنم. نقشه را بررسی کردم. دسترسی به شیشاپانگما با عبور از مسیرهای سمت نپال به تبت به طور قطع گزینه‌ای مناسب بود، ولی نقشه‌ی عملیات پر از خطر بود.

نخست این که به طور قطع مقامات مسعود فعالیت‌های مرا در شبکه‌های اجتماعی دنبال خواهند کرد. همچنین پروژه‌ی من به اقدامی بسیار تبلیغاتی تبدیل شده بود که در واقع همه از مدت زمان محدودی که در اختیار داشتم آگاه بودند. سربازان مرزی منتظر رسیدن من بودند و من هم نمی‌خواستم به این ترتیب خودم را زمین گیر کنم و یا باعث به وجود آمدن یک رویداد سیاسی شوم. بازداشت یک تکاور سابق نیروهای ویژه که در حال عبور غیرقانونی از مرزهای چین بوده، پرسش‌های زیادی را به وجود می‌آورد. خطر به همان اندازه برای هم تیمی‌های من هم وجود داشت. نمی‌خواستم به خاطر اهداف خودم ایمنی آنها را به خطر بیندازم. اگر قرار بود پنهانی به شیشاپانگما صعود کنم، باید به تنهایی این کار را انجام می‌دادم.

در پایان، به طور موقت این فکر را کنار گذاشتم. اما امیدوار بودم به طریقی بتوانم مقامات چین و تبت را متقاعد کنم که از تصمیم خود صرف نظر کنند. اگر می‌توانستم کمی فشار سیاسی وارد کنم، بخت این بود که به هدفم برسم و مجوز صعود را دریافت کنم؛ اما می‌دانستم که اقدام از مجاری دیپلماتیک انگلستان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بی‌فایده است. روابط این دو کشور در بهترین حالت سرد و خنثی است. اگر از طریق مجاری دیپلماتیک نپالی با مقامات چینی ارتباط برقرار می‌کردم، شانس بیشتری داشتم. نپال با چین هم مرز است و دو کشور از تفاهم دوستانه‌تر و بیشتری برخوردارند.

گذشته از اینها، پروژه‌ی من به نمایندگی از یک فرد خاص و یا یک کشور خاص نبود. من برای ترقی دادن دستاوردهای انگلستان و یا نپال به هشت هزار متری‌ها صعود نمی‌کردم. همچنین برای به نمایش گذاشتن توانایی‌های نیروهای ویژه‌ی انگلستان و یا هنگ گورخا هم این کار را انجام نمی‌دادم. (هر چند که برآیند به دست آمده تاثیر مستقیم و انکارناپذیری بر اثبات این موضوع داشت.) هدف من فراتر از فرهنگ، قبیله، هنگ و یا کشور بود. من به نمایندگی از نوع بشر دست به این تلاش زده بودم.

با دوستان خود در نپال تماس گرفتم تا ماجرا به جریان افتد؛ با هر کسی که می‌شناختم و نفوذی داشت تماس گرفتم تا برای من با یکی از مقاماتی که توان کمک داشته باشد ملاقاتی را ترتیب دهد. برای کمک به من، ملاقات‌هایی با تعدادی از اعضای کابینه‌ی دولت ترتیب داده شد، از جمله وزیر امور خارجه، وزیر گردشگری، مدیر انجمن گردشگری، مدیر انجمن کوهنوردی نپال و وزیر دفاع، تا این که سرانجام توانستم با نخست وزیر سابق نپال، مادهاو کومار دیدار کنم که سیاستمداری بود که روابط قابل توجهی با مقامات چینی داشت. این شانس من بود.

وقتی مرا به دفتر کار او راهنمایی کردند، تحت تاثیر مقام و موقعیت او قرار نگرفتم. در شغل قبلی نحوه‌ی ملاقات با مقامات را آموخته بودم؛ چگونگی به جای آوردن احترام شایسته، اهمیت رفتار و سخن مودبانه و احترام به فرهنگ طرف مقابل را به خوبی می‌دانستم. همچنین ارزش بالای وقت این افراد را هم درک می‌کردم. آقای کومار مرد پرمشغله‌ای بود و زمان کوتاهی در اختیار من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود تا انگیزه‌های خودم را برای به پایان رساندن پروژه مطرح کنم. احساس می‌کردم که او برای شنیدن چنین حرف‌هایی زمان زیادی در اختیار ندارد - اما من هم زمان زیادی نداشتم.

به طور خلاصه چرایی و انگیزه‌های صعود به چهارده قله را بیان کردم و در آغاز به آقای کومار در مورد افزایش اعتبار و آوازه‌ی جامعه‌ی کوهنوردی نپال توضیح دادم.

گفتم: "در واقع هدف من به حساب آورده شدن اونها در دنیای کوهنوردیه قربان."

سپس در مورد اهداف تلاش‌های زیست‌محیطی خودم توضیح دادم و تاثیراتی که تغییرات آب و هوایی بر روی قله هشت هزار متری داشته است. گفتم: "آیا نباید مردم نپال با همبستگی پشت این پروژه بایستند؟" آقای کومار در سکوت سرش را تکان می‌داد. این که اوضاع خوب پیش می‌رفت یا بد را نمی‌دانستم.

-: "در ضمن می‌خوام داستان این پروژه برای نسل‌های امروز و آینده، جدا از رنگ و نژاد الهام‌بخش باشه. کوشش و تلاش من برای همه‌ی افراد بشره. به همین دلیل هر روز سخت تلاش می‌کنم تا این داستان به سرانجام برسه. آقای کومار من تلاش می‌کنم که قدرت تخیل رو به همه ثابت کنم. خیلی‌ها به من خندیدند، خیلی‌ها کار من رو مسخره کردن، اما من هنوز با قدرت ادامه میدم. اگه بتونم مجوز مقامات چینی رو به دست بیارم، برای به پایان رسوندن کاری که شروع کردم، هیچ چیزی جلودارم نخواهد بود."

آقای کومار حالا داشت لبخند می‌زد. سپس گفت: "نیمز، اجازه بده من چند تا تلفن بزنم. بهت قول نمیدم که طرف چیتی اجازه رو صادر کنه، اما بذار ببینم چه کاری از دستم برمیاد."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دست همدیگر را فشردیم. احساس خوبی داشتم. حس کردم اگر شخصیتی مانند نخست وزیر سابق نپال از پروژه‌ی من حمایت کند، مقامات تبت و چین هم ممکن است نرمش نشان دهند. به تمام ارتباط‌های مردمی مثبتی که ممکن بود نیاز داشتم. در آن زمان، خیلی از افراد بیرون از جامعه‌ی کوهنوردی و هواداران من در شبکه‌های اجتماعی توجه زیادی به دستاوردهای تاکنون پروژه نشان داده بودند. اما در روزنامه‌ها، مجلات، رادیو و تلویزیون، تلاش من زیاد مورد توجه قرار نگرفته بود که ناامیدکننده بود.

به احتمال زیاد اگر من کوهنوردی از امریکا، انگلستان یا فرانسه بودم، در خروجی همه‌ی خبرگزاری‌های جهان مورد توجه قرار می‌گرفتم. در ضمن من واقع‌بین هم بودم. آن دسته از شرکت‌های رسانه‌ای که بیشترین دسترسی جهانی را داشتند بیشتر در اختیار سرمایه‌گذاران غربی قرار داشتند. داستان یک کوهنورد از چیتوان و تلاش‌های او برای رکوردشکنی زمانی و صعود به بلندترین کوه‌های جهان در برابر کوهنوردی با همان هدف از نیویورک، منچستر و یا پاریس، همان تاثیر را نداشت. هر چند من هم شهروند کشور انگلستان هستم، اما همین تابعیت من بود که مورد توجه همه قرار گرفته بود.

در سطحی پایین‌تر، ماموریت با ضرباهنگ خوبی در حال پیشرفت بود. فعالیت من در شبکه‌های اجتماعی هر روز بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت و افراد بیشتری در زیر عکس‌ها، ویدئوها و پست‌های من نظر می‌دادند، به ویژه پس از آن عکس ناراحت‌کننده‌ی من از قدم‌گاه هیلاری که در ماه می همه‌گیر شده بود. (هر چند به طرز ناخوشایندی خیلی از رسانه‌ها که تلاش من برای صعود به هشت هزار متری‌ها را نادیده گرفته بودند، حق و حقوق من در مورد آن عکس را هم نادیده می‌گرفتند و حتا نامی از من به میان نمی‌آوردند.)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من ارتش را با بدون کسب هیچ گونه تجربه‌ای در زمینه‌ی روابط عمومی ترک کرده بودم، با این حال توانسته بودم صدها هزار دنبال‌کننده به دست آورم که برای شخصی بدون تجربه مثل من بی‌نظیر بود، اما هنوز تمام اینها هم برای تبدیل پروژه به سطحی که بتواند حمایت مالی جلب کند کافی نبود. هر چند پیام‌هایی که دریافت می‌کردم بسیار دلگرم‌کننده بود: کودکانی برای من ای‌میل می‌فرستادند و می‌گفتند که در مورد موفقیت‌های تاکنون پروژه داستان نوشته‌اند و بعضی از من و تیمم در حال کوهنوردی نقاشی کشیده و می‌فرستادند. دیگران در زیر عکس‌های من نظراتی می‌نوشتند یا برخی قول می‌دادند که در مدرسه‌های خود برنامه‌هایی در مورد آگاهی از خطرات زیست‌محیطی برگزار کنند. یکی دو حمایت مالی هم در حال رخ دادن بود.

پروژه‌ی من به سرعت در حال تبدیل شدن به پروژه‌ی مردم بود.

اما دست کم زمان به نفع من بود. تمام ماه آگوست را وقت داشتم تا برای جلب حامیان مالی برای حمایت از آخرین مرحله‌ی پروژه تلاش کنم و موفق شدم قرارداد خوب و محکمی با شرکت اسپری که یک شرکت متخصص در زمینه‌ی تولید تجهیزات کوهنوردی است ببندم، همچنین با شرکت سیلسو که شرکتی است که در زمینه‌ی فناوری اطلاعات فعالیت می‌کند قراردادی امضا کردم. به این ترتیب در حدود ۷۵ درصد از هزینه‌های لجستیکی مرحله‌ی سوم تامین شد؛ کمی از هزینه‌ها هم با اطلاع‌رسانی در مورد پروژه در جریان جشنواره‌ی نیالی «مِلا یوکی» تامین شد. البته این برای من خیلی مهم بود. مِلا جشنواره‌ای است که توسط جامعه‌ی افراد نیالی ساکن در انگلستان برگزار می‌شود و در ماه آگوست سال ۲۰۱۹ در پارک کمپتون ترتیب داده شده بود.

اما پس از شنیدن پیشنهاد شرکت در آن به شدت نگران شدم. برای شرکت در نیاز بود که از غرفه‌ای به غرفه‌ی دیگر سر بزنم که هر کدام جنبه‌های متفاوتی مالی را جشن گرفته بودند و خودم را به افراد سرشناس زیادی معرفی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرده و با آنها به گفتگو پردازم و از آنها درخواست کمک مالی کنم. از این کار به شدت خجالت می کشیدم: من در تمام عمرم برای چیزی به کسی التماس نکرده بودم و این کار غرورم را جریحه دار می کرد. من که سربازی نخبه بودم، باید فرد به فرد به سراغ اشخاص می رفتم و درخواست حمایت و اهدای پول می کردم، احساس می کردم این کار دیگر زیاده روی باشد.

با ناراحتی با خودم فکر کردم: "این به درد من نمی خوره."

اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم؟ از همان آغاز ایده‌ی اجرای این پروژه برای من ناشناخته و بیگانه بود. پس کاملن منطقی بود که با فرایند جمع‌آوری کمک مالی هم بیگانه و نا آشنا باشم. باید نوع نگاهم را تغییر می دادم. :- "آره نیمز، خجالت می کشی. اما الان داری از سر غرور حرف می زنی که اهمیتی نداره. به نتیجه‌ی کار فکر کن. احساس تو زیاد مهم نیست. این کار برای همه‌ی انسانهاست."

غرفه به غرفه سر زدم و با افراد دست دادم و با آنها صحبت کردم و تا زمانی که خسته شدم به جمع‌آوری اهدایی‌های پنج، ده، و پانزده پوندی پرداختم. اندکی از غرورم کاسته شده بود اما آسوده‌خاطر از این بودم که صد در صد توان خودم را برای رسیدن به هدف به کار گرفته‌ام، از آن نامه به آقای ریچارد برانسون گرفته تا نامه‌های دیگری که به افراد سرشناس فرستادم و هیچ نتیجه‌ای هم نداشت.

هر چند فشار زیادی بر دوشم بود. بیشتر سال را برای مدیریت پروژه در حال انجام کارهای اداری و تدارکاتی بودم، اما در تابستان ۲۰۱۹، نگرانی اجازهی صعود مقامات چین و تبت هم بر نگرانی‌ها افزوده شده بود. برنامه‌ریزی تدارکاتی برای صعود به قله‌های باقی مانده، ماناسلو، چوآیو و شیشاپانگما برای من چون یک آزمون تجربی سخت بود. هر چند سوچی در انجام برخی از کارهای اداری به من کمک می کرد، در بیشتر مواقع باید تنها کار می کردم. گاهی کاغذبازی‌های



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اداری به اندازه‌ی صعود به قله‌ی برودپیک سخت بود یا به اندازه‌ی شبی که در کانچن جونگا به عملیات امداد و نجات پرداختم. از نظر روحی خسته شده بودم. سپس مادرم دوباره بیمار شد.

وضعیتش رو به وخامت گذاشته بود. در طول عملیات از روح او الهام می‌گرفتم؛ در لحظاتی که مشکل به سراغم آمده بود مرا به تلاش بیشتر وادار کرده بود و مصمم بودم که با حضور او در قلبم هر چهارده قله را فتح کنم. اما حالا در موقعیتی ناممکن قرار گرفته بودم. پس از صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری، آزاد بودم تا بر روی پروژه‌های پول‌ساز دیگری کار کنم تا بتوانم پدر و مادر را زیر یک سقف در کنار هم در کاتماندو قرار دهم. حالا زمان علیه من بود که هر هفته هم این وضعیت آشکارتر می‌شد. باز هم مادرم در بیمارستان بستری شده بود و بنا بر گفته‌های پزشک معالج، بخت از سر گذاردن یک جراحی دیگر قلب برای او کم بود.

پزشک گفت: "نود و نه درصد افرادی که این نوع جراحی روشن انجام می‌شده، جون خودشون رو از دست میدن."

سپس او را به دستگاه تنفس مصنوعی وصل کردند. با ترس از پیش آمدن بدترین حالت ممکن، از خانواده خواستم که به نیپال بیایند. در آن هنگام، برادرانم در انگلستان زندگی می‌کردند و خواهرم آنیتا در استرالیا بود. احتمال خیلی زیادی وجود داشت که این آخرین دیدار ما با مادر باشد.

گرچه ما همیشه در کنار هم نبودیم و در مورد بلندپروازی من رو در رو گفتگو نکرده بودیم، خانواده برای من همه چیز بود. پیش از آغاز مرحله‌ی نخست عملیات، من همه‌ی چهارده قله‌ی هشت هزار متری را بر پشتم خالکوبی کردم. طرح از بالای ستون فقراتم شروع شده و قله‌های هر کوه مانند نقاشی‌ای زیبا و حماسی بر روی کتف‌هایم طراحی شده است. این خال‌کوبی نشانه‌ای از آن چه بود که امید داشتم به آن دست پیدا کنم و در طی آن فرایند دردناک،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دی‌ان‌ای والدین و خواهر و برادرانم و همسرم سوچی را با جوهر مخلوط کردم. به این ترتیب می‌خواستم همه در طی صعودها همراه من باشند و به جایی بیایند که شاید خودشان هرگز نتوانند بودن در آن را تجربه کنند.

والدینم هر دو هفتاد و چند ساله بودند و توانایی حرکت نداشتند و هیچ بختی نبود که بتوانند خودشان گستره‌ی پهناور هیمالیا را از بالای اورست ببینند و یا بتوانند یال هلندی‌ها در آن‌ناپورنا یا باتل‌نک در کی ۲ را ببینند. سوچی و برادران و خواهرم هم هیچ علاقه‌ای به همراهی من نداشتند، اما من می‌خواستم که زیباترین و نامهربان‌ترین نقاط زمین را دست‌کم از لحاظ معنوی به آنها نشان دهم. روح آنها در این سفرهای ماجراجویانه همراه من بود.

دلیل دیگری هم برای قرار دادن دی‌ان‌ای آنها در بدنم وجود داشت: این کار برای من به عنوان یک یادآوری هشدارگونه بود، صدایی برای یک دلیل. مرز میان گرفتن تصمیم درست و نادرست در کوهستان بسیار باریک است. من باید خطر می‌کردم و خودم یا اعضای تیمم را در معرض آسیب دیدن قرار می‌دادم. گاهی تب صعود به قله به هر قیمتی ممکن بود مرا وادار کند که بیش از حد به خودم فشار بیاورم و از مرز باریک میان شجاعت و حماقت عبور کنم. با بودن خانواده در کنارم، پیوسته به یاد افرادی بودم که به خاطرشان نبرد می‌کردم.

تاکنون این کار در مواقعی که نزدیک بود بی‌ملاحظگی و یا بی‌دقتی کنم مرا فروتن و ایمن نگاه داشته بود. هر گاه که می‌خواستم بنا بر شانس تصمیمی بگیرم، به یاد مادر و پدر می‌افتادم که به من نیاز دارند تا پس از پایان از آنها مراقبت کنم. به یاد می‌آوردم که چگونه برادرم با حقوقی که از گورخا می‌گرفت مرا به مدرسه‌ی شبانه روزی فرستاد. من همه چیزم را به خانواده‌ی خود مدیون هستم و هر چه که تاکنون به دست آورده‌ام متعلق به آنهاست.

مادرم متوجه شده بود که الهام‌بخش من است. به همین دلیل انگیزه‌ای مضاعف برای زنده ماندن به دست آورده بود چون می‌دانست مرگ او موجب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نابود شدن رویای فتح چهارده قله خواهد بود. در آیین هندو، هنگامی که یکی از والدین از دنیا برود، اعضای خانواده باید به مدت سیزده روز به تنهایی سوگواری کنند. به این ترتیب احساسات تخلیه می‌شود تا بازماندگان بتوانند پس از آن به زندگی بپردازند و غم از دست دادن عزیزشان التیام یابد؛ در نتیجه انرژی تخلیه شده در طی ایام سوگواری به چیزی موثر تبدیل می‌شود.

اگر مادر از دنیا می‌رفت، من باید به دور از دیگران به سوگ می‌نشستم تا این غم بزرگ را پردازش کنم، تنها یک وعده در روز غذا بخورم و در این مدت تنها اجازه دارم که از سبزیجات استفاده کنم. با این که من فرد چندان مذهبی‌ای نیستم، ولی مادرم اعتقادات سختی دارد. من هم با خرسندی مراسم یادبود او را به جا خواهم آورد، حتی اگر مجبور باشم از صعود به سه قله‌ی باقی‌مانده صرف نظر کنم. اما او از آن چه که ما انتظار داشتیم قویتر بود. جراحی سخت قلب را پذیرفت و به سلامت به هوش آمد.

در همان حال که کنار تخت مادر نشسته و دستش را در دست گرفته بودم، برنامه‌ی ماه آینده‌ام را برای او توضیح می‌دادم.

گفتم: "فقط سه تا قله‌ی دیگه باقی مونده، اجازه بده تا کارو تموم کنم." سرش را تکان داد و لبخند زد. اما چیزی نگفت - می‌دانستم که دعای خیر مادر بدرقه‌ی راهم است. همیشه این طور بوده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از یک ماه کامل کاغذ بازی و فعالیت سیاسی، بهترین راه انجام مرحله‌ی سوم به این ترتیب برنامه‌ریزی شد که نخست به ماناسلو و سپس به چوآیو صعود کنم و بعد برای صعود به شیشاپانگما به تبت بروم. در همان حال ظاهرن مقامات تبتی و چینی هم در حال نرم شدن بودند تا اجازه‌ی صعود را صادر کنند.

با توجه به این که هنوز چیزی به طور کامل تایید نشده بود، در نتیجه من هم زیاد به اخبار رسیده باور نداشتم، پس به جای این که از سرعت کار کم کنم، کارزاری کوچک به راه انداختم تا با کمک افکار عمومی، دوستان مشوق و رسانه‌های اجتماعی، دولت چین و تبت را با فرستادن ای‌میل و نامه تحت فشار قرار دهم که اجازه‌ی صعود به کوه داده شود. تا آن لحظه فرا رسد، بر روی ماناسلو متمرکز شدم، چون به دلیل به همراه داشتن تعدادی مشتری برای صعود، باید بیشتر از پیش حواسم را جمع می‌کردم. یک کوه هشت هزار متری نیالی با نرخ بالای کشته که یکی از مرگبارترین قله‌های جهان است.

نگرانی در مورد چنین آمارهای نگران کننده‌ای وظیفه‌ی من نبود، اما همین که نخستین چرخه‌ی هم‌هوایی تا کمپ ۲ آغاز شد، سخت بود که دست کم از نظر احساسی اندکی سراسیمه نباشم. به پایان ماموریت خیلی نزدیک بودم اما در



عین حال انگار همه چیز هم از حالت تعادل خارج شده بود. نگرانی در مورد سلامتی مادرم بار سنگینی بر دوشم گذاشته بود. فشار به پایان رساندن صعود به آخرین قله‌ها در زمان مشخص شده و به روشی که قول داده بودم هم بود. همچنین هنوز مشکلات مالی وجود داشت چون پس از پایان پروژه خبری از حقوق بازنشستگی و امنیت مالی نبود. البته نه آن قدر که اجازه دهم این حقایق بر قلبم فشار آورد و برای کسی درد دل کنم. هر گاه دیگر کوهنوردان حاضر در ماناسلو در مورد فشار کار یا ماجراهایی که تاکنون از سر گذراندم از من می‌پرسیدند، هرگز در مورد مشکلات روحی و ذهنی درگیر در ماجرا چیزی نمی‌گفتم و ترجیح می‌دادم که به درد اعتراف نکنم.

این رویکرد هم‌زمان به من فشار انکارناپذیری وارد می‌کرد و همچنین مرا در موضع خوبی قرار می‌داد. پس از در حدود یک هفته که در ماناسلو بودیم، شایعه‌ای در کمپ اصلی پیچید: ظاهراً قرار شده بود که فصل صعود به چوآیو زودتر به پایان برسد و مقامات چینی تصمیم گرفته بودند که تا ۱ اکتبر همه باید محل را ترک کنند. به تقویم نگاه کردم. لعنتی! تنها دو هفته به سپتامبر باقی مانده بود و تنها گزینه‌ی موجود برای من این بود که صعود به ماناسلو را به تعویق بیندازم.

محاسبه کردم که شاید بتوانم در مدت باقی مانده، نخست به چوآیو صعود کنم و سپس به ماناسلو برگردم و به همراه مشتری‌ها به این قله صعود کنم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم آنها را ناامید کنم - آنها به امید من و بر اساس قول و قرار من برای صعود آمده شده بودند و به هیچ عنوان قصد نداشتم که قولم را زیر پا بگذارم. اما تلاش سنگینی در پیش بود و فشار روانی را بیش از پیش افزایش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌داد چون جای کمی برای هر گونه اشتباهی باقی مانده بود. پس به همراه گسمان و با بالگرد و خودرو به سوی تبت راهی شدیم. پس از چندین بار بازرسی در مرز، به من اجازه داده شد که برای صعودی که ناگهان به کاری ترسناک تبدیل شده بود اقدام کنم.

در پای کوه، بدون خستگی کار می‌کردم. نخستین کار این بود که بفهمم سریعترین راه ممکن برای رسیدن به قله‌ی چوآیو کدام است و متوجه شدم که تیم ثابت‌گذاری فقط تا کمپ ۲ مسیر را گشوده است. پس با پرداخت مقداری پول به آنها خواستیم که تا کمپ‌های بالاتر را هم ثابت‌گذاری کنند، بعد ما هم با حمل بارهایمان از جمله کپسول‌های اکسیژن، طناب و چادر به کمپ ۱ برویم و پس از آن به کمپ اصلی بازگردیم و برای کار اصلی آماده شویم.

به دلیل فرصت زمانی کوتاه صعود به چوآیو، تعداد زیادی گروه کوهنوردی در پای کوه گرد آمده بودند و در میان آنها دوستم مینگما شریا هم بود، کوهنوردی با روابط عالی که قصد داشت تا با گروهی از مقامات عالی رتبه‌ی انجمن کوهنوردی تبت-چین در کمپ اصلی دیدار کند. همچنین قصد داشت تا در همان زمانی که ما قصد صعود به چوآیو را داشتیم، به آن کوه صعود کند. حدس زدم تا شاید او بتواند به من در گرفتن اجازه‌ی صعود به شیشاپانگما کمک بزرگی کند. در بین جلساتی که برای پیش‌بینی وضعیت جوی، تقسیم کار برای حمل بارها و گشایش مسیر شرکت می‌کردم، میان چادرها هم به دنبال او می‌گشتم، متوجه شدم که او با کمی تاخیر به کمپ اصلی خواهد رسید و هنوز به آنجا نرسیده بود، در هر حال برای او پیام گذاشتم به این امید که در صورت رسیدن بتوانم با او صحبت کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در موقعیتی دیگر، جوی عجیب را در میان کوهنوردان حس کردم. گه گاه حسادت بین شرکت‌های راهنمای گروه‌های مختلف ایجاد می‌شد. بازار کار آنها بسیار کوچک بود و رقابت برای کسب مشتری بیشتر شدید و گاه ناخوشایند بود، به ویژه برای برخی کوه‌هایی که دورتر و دسترسی به آن سخت‌تر باشد. هنگامی که شرکت تازه‌ای وارد بازار کار می‌شود، حضورشان گاهی موجب ناخشنودی و خشم شرکت‌های حاضر می‌شود، به ویژه آن که شرکت نوظهور بازیگری قابل اعتنا بوده و اعضای باتجربه و قابل اعتماد هم داشته باشد.

به لطف ماموریت من، شرکت ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا و حضور افرادی چون مینگما، گسمن، گلجن، داوا و دیگران، کم کم مورد توجه همه‌ی کوهنوردان واقع می‌شد. اگر می‌توانستم به سه قله‌ی هشت هزار متری آخر هم با موفقیت صعود کنم، حسن شهرت‌مان حتی بیشتر هم می‌شد. ما در حال تبدیل شدن به یکی از بازیگران اصلی بودیم، اما همه از دستاوردهای ما خوشحال نبودند. در حالی که در یک بعدازظهر مشغول آمده شدن برای حمله به قله بودم، دوستی از یکی دیگر از شرکت‌های راهنمای کوهستان با خبرهای ناراحت‌کننده‌ای از چند شایعه به چادر من آمد.

او گفت: “نیمز، جامعه‌ی کوهنوردی نپال به دستاوردهای تو خیلی افتخار می‌کند. اسمت همه جا پیچیده و خیلی قشنگه که تونستی توانایی‌های ما رو به رخ همه بکشونی...”

می‌دانستم که او آدم خوبی است، یک رفیق خوب، اما چرا حالا دارد از من تعریف می‌کند. می‌دانستم که خبر بدی در راه است. مشخص بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوستم ادامه داد: "اما مراقب باش، چون بعضیا به اتفاقی که داره می افته خیلی حسودیشون میشه. پشت سرت زیاد حرف می زنن و آگه ادامه پیدا کنه، ممکنه خیلی راحت پاتو از کوه و کوهستان برای همیشه قطع کنن."

پس این بود. یک اخطار.

یکی در جایی چیزی گفته بود، شاید به شوخی، یا شاید یک نقشه‌ی شیطانی مطرح شده بود که به کار من پایان داده شود، و دوستم بر اساس همین اطلاعات به من اخطار می داد. من زیاد آدم بدگمان و دشمن‌پنداری نیستم اما احتیاط شرط عقل است. افراد و حتا کوهنوردان بسیار باتجربه همیشه در ارتفاعات بالا دچار حادثه‌های مرگبار می شوند. اگر یکی دو نفر از افراد گروه ثابت‌گذاری از تیم راهنماهای رقیب، وقتی که حوسمان نباشد، تصمیم بگیرند که ما را از کوه به پایین هل بدهند، چه چیزی مانع آنها خواهد شد؟ در نهایت هم خواهند گفت که ما دچار حادثه شده و جان خود را از دست داده‌ایم. عذر آنها هم بسیار موجه است. در واقع هیچ شواهدی برای اتهام زدن به آنها و حتا مبنی بر عدم درست بودن ادعایشان وجود نخواهد داشت. این توطئه به ویژه هنگامی بدون عیب و نقص اجرا خواهد شد که به جای یکی دو نفر، گروهی نسبت به انجام آن اقدام کنند.

از نظر احساسی ضربه‌ی چندان مهمی به من وارد نشده بود. یکی دو نفر حسودی‌شان شده و دهانشان را زیاده از حد باز کرده و در کمپ و راجی کرده بودند. مگر اهمیتی دارد؟ اما اهمیت اعتماد نکردن به هر کسی را دوباره به من یادآوری کرد. در موقعیت‌هایی که اعتماد بین کوهنوردان حیاتی است، مانند اعضای یک گروه ثابت‌گذاری که موقعیت استقرار چندان محکمی در کوه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ندارند، نداشتن حس اعتماد مشکل ساز خواهد بود. از دوستم خواستم که چون یک جفت گوش و چشم اضافی در طی عملیات من مراقب اطراف باشد و وقتی که بعدن کار از کمپ ۲ آغاز شد، یک حقله طناب طولانی را برداشتم و در یک مرحله، چهارصد متر از مسیر را ثابت گذاری کردم.

بوم! بوم! بوم! به جلو می تاختم. نمی خواستم چیزی را به کسی ثابت کنم و یا دیگران را خسته کرده و از پا بیاندازم. اما اگر افرادی از موفقیت های ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا دردشان آمده است، مهم است به آنها نشان بدهیم که دقیقن چرا این اتفاق افتاده و این که ما به راستی نیرومند هستیم. به همراه گسمان، توانستیم در ۲۳ سپتامبر بر فراز قله بایستیم. کار قوی و سرعت بالای ما، همه‌ی حرف های لازم را به دیگران زده بود.

صحیح و سالم توانستیم چوآیو را هم در فهرست صعود شده‌ها قرار دهیم، اما وقتی برای جشن گرفتن وجود نداشت. ضروری بود که با سرعت هر چه تمام تر به ماناسلو بازگردیم. پنجره‌ی مناسب جوی در حال بسته شدن بود و من هم کوله را بستم و راه افتادم. اگر عملیات را در قالب یک ماراتن در نظر می گرفتم، در حال حاضر من به کیلومتر ۳۵ رسیده بودم و کیلومترهای باقی مانده هم به همان اندازه‌ی قبل دلهره‌آور و خسته کننده به نظر می رسید، البته تنها به این دلیل که موانع دیپلماتیک زیادی وجود داشت. می دانستم که به محض صعودم از ماناسلو، در حدود چهار روز پس از چوآیو، سیزدهمین قله در فهرست هشت هزارتایی‌ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم خط خواهد خورد، اما با وجود تمام تلاش‌های من، شیشاپانگما هنوز هم قابل دسترسی نبود.

آیا می‌توانستم کاری را که آغاز کرده بودم به پایان برسانم؟

حالا چشم‌های زیادی به من دوخته شده است. خیلی از آنها حتا تصور نمی‌کردند که من شانسی برای اجرای عملیات داشته باشم، چه برسد به این که تا اینجا هم پیش بیایم. بسیاری از کارشناسان کوهنوردانی حتا شک داشتند که من تا مرحله‌ی پاکستان دوام بیاورم، بنابراین تلاش‌های من در سال ۲۰۱۹، حتا بدون صعود به شیشاپانگما هنوز هم بسیار قابل توجه بود. کار کوهنوردان نپالی در کنار من هم توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود، پس از این بابت نیز کار تا همین جا موفقیت‌آمیز بوده است. حالا تنها سه کار دیگر برای انجام باقی مانده است.

نخست لازم است که به ماناسلو صعود کنم و آخرین قله که امیدوارم شیشاپانگما باشد، در غیر این صورت به احتمال زیاد داعولاگیری و یا اورست خواهد بود، سپس آوردن پدر و مادر در کنار هم و در زیر یک سقف که کار دوم است و سوم این توجه جهانیان را به آسیب‌هایی که به محیط زیست وارد آورده‌ایم جلب کنم. با نگاه‌هایی که از سوی جامعه‌ی کوهنوردی به من دوخته شده بود، تصمیم گرفتم که صعود به ماناسلو تنها برای خط خوردن از فهرست صورت‌نگیرد که سکویی برای رساندن یک پیام باشد.

به قله رسیدم و در حالی که گسمان از من فیلم می‌گرفت، بیانیه‌ای را با این

مضمون بیان کردم:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

“امروز ۲۷ سپتامبر است. من در بالای قله‌ی ماناسلو هستم. نمی‌خواهم در مورد پروژه‌ی ممکن حرف بزنم، اما چیزی را که می‌خواهم از فراز این قله بیان کنم در مورد محیط زیستمان است. در چندین دهه‌ی گذشته، به خوبی آشکار شده که تغییرات بزرگ و چشمگیری در افزایش دمای سیاره‌ی زمین و گرمایش جهانی رخ داده است. تغییرات گسترده‌ای در ذوب شدن یخ‌ها روی داده است. یخچال‌خامبو در اورست هر روز کوچکتر و کوچکتر از پیش می‌شود. زمین خانه‌ی ماست. باید جدی‌تر در مورد آن فکر کنیم، باید محتاط‌تر عمل کنیم و باید با توجه بیشتری به مراقبت از سیاره‌ی خودمان پردازیم. در پایان کار اگر قرار به نابودی باشد، این ما هستیم که نابود خواهیم شد.”

هیچ کلمه‌ای از آن بیانیه را از پیش ننوشته بودم. واژگان از قلم جاری شده بود، اما ناب‌ترین بازتابی بود که در مورد دنیای خودمان حس می‌کردم. تا جایی که به من مربوط است، بزرگترین چالش پیش روی نژاد آدمیان در یکی دو دهه‌ی پیش‌رو، مشکل تغییرات جوی است، اما اصلاح آن مستلزم تصحیح کژروی‌های عظیمی است که صورت گرفته است. همه‌ی ما چون لکه‌هایی بی‌ارزش بر سطح این سیاره‌ی عظیم هستیم، اما در حقیقت، اقدامات یک فرد می‌تواند توانایی بالقوه‌ای برای غلبه بر مشکلات چیرگی‌ناپذیر داشته باشد.

اگر من توانسته‌ام در هفت ماه به قله‌های منطقه‌ی مرگ صعود کنم - با در نظر گرفتن قله‌ی آخر - پس چه چیزی می‌تواند فرد دیگری را از پیدا کردن و صعود به اورستی در زمینه‌ی دانش محیط زیست یا انرژی‌های جایگزین و یا کنش‌ورزی در مورد تغییرات محیط زیست متوقف سازد؟ تلاش من ثابت کرده که هر کسی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌تواند به فراتر از توانایی‌های تصور شده برای انسان دست یابد. همین به معنای بارقه‌ای از امید است. حالا من می‌خواهم دیگران در اقدامی مثبت، از آن برای چالش‌ها و پروژه‌های خود استفاده کنند. اگر کار من جرقه‌ای هر چند کوچک برای تغییر باشد، خوشحال خواهم شد.

و سپس شیشاپانگما در پیش بود.

به یاد آوردن این که چرا و چه وقت، چگونه با چه کسی از طریق تلفن، ای‌میل و یا در جلسات ارتباط برقرار کردم، حالا کمی گیج‌کننده است، اما با آن همه تلاشی که انجام دادم، تنها یکی از آنها بود که موازنه را به نفع من برهم زد: مینگما شریا. مردی که از کمپ اصلی چوآیو با او در ارتباط بودم، در مورد تلاش‌های من از هر طریق ممکن برای صعود به آخرین قله باخبر شده بود. در تبت و نیپال فروتنی اصل مهمی است.

با دیدن این که از سوی مقامات کوهنوردی چین مانند انجمن کوهنوردی آن کشور درخواست صعود من پذیرفته نشده بود و هنوز هم بر سر تصمیم خود بودند، به من حق می‌داد که خشمگین بوده و به این تصمیم شکایت داشته باشم. اما به جای آن، از طریق مینگما و از موضعی فروتنانه دوباره با آنها تماس گرفتم، زیرا سخت به مساوات در دوستی باور دارم: فکر می‌کنم باید با همه یکسان برخورد کرد مگر این که رفتارشان خلاف آن را نشان دهد. اگر کسی موجب خشم من شود، او را سر جای خودش می‌نشانم، اگر کسی به من لطف داشته باشد، من هم لطف او را جبران می‌کنم. کینه به دل گرفتن از مقاماتی که تصمیمی گروهی اتخاذ کرده‌اند با خصوصیات اخلاقی من سازگار نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در حال بازگشت به کمپ اصلی ماناسلو بودم که خبر تایید مجوز صعود به دستم رسید. یکی از کوهنوردان که ارتباطات خوبی با مقامات بالا داشت شنیده بود که درخواست تایید شده‌ی من برای صعود به شیشاپانگما در راه است. با هیجان به من گفت: "تیمز، همه چی ردیف شد." دیگر دوستان می‌خواستند با خوردن آبجو جشن بگیریم، اما من تلاش کردم زیاد هیجان‌زده نشوم چون نگران بودم که این خبر درست نباشد.

با خودم فکر کردم: "بذار اول مجوز به دستم برسه، بعد جشن می‌گیرم." انتظارم زیاد به درازا نکشید. از طرف انجمن کوهنوردی چین و تبت تماس گرفتند؛ می‌خواستند با من گفتگو کنند و مکالمه‌ی مثبتی هم بود. با توجه به ابعاد پروژه‌ی بلندپروازانه‌ی من، تصمیم گرفته بودند تا شیشاپانگما را برای مدتی کوتاهی باز کنند تا من بتوانم ماموریتم را به پایان برسانم. نفس راحتی کشیدم. بعد از آن همه فشار روحی، سرانجام پایانی خوش در انتظار بود.

هر چند هنوز گیر کوچکی در کار بود. مینگما شریا توضیح داد که برای دسترسی به کوه، او هم باید به همراه من تا کمپ اصلی سفر کند - این شرطی بود که انجمن کوهنوردی چین و تبت گذاشته بود. نخست مطمئن نبودم. نگران بودم که شاید این تلاشی برای اعمال فشار بر روی زحمات و کار سخت من باشد و یا شاید راهی باشد که آن انجمن بخواهد بخشی از این موفقیت برجسته را از آن خود کند. اما در هر حال نگرانی‌ها را کنار گذاشتم و تاثیرات مثبت به انجام رساندن موفقیت‌آمیز ماموریت را به یاد آوردم.

پذیرفتن آمدن مینگما شریا به همراه من تا کمپ اصلی، تفاوت میان صعود به چهارده قله و به پایان رساندن مسابقه در نزدیکی خط پایان بود، پس به این ترتیب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از همراه داشتن یک کمک اضافی در کمپ خوشحال هم می‌شدم. دست کم او می‌توانست یک نیروی اضافی برای تیم باشد، هر چند در مورد برنامه‌ریزی صعود و انجام کار نیازی به دخالت کسی نداشتم. مینگما شریا به سرعت ثابت کرد برای تیم کمک بسیار خوبی است. او چون رفیقی خوب رفتار می‌کرد و در زمینه‌ی اعزام تیم‌های صعود تجربه‌ی بسیار خوبی داشت و برای برخی از جنبه‌های پیچیده‌ی پروژه کارگشای مناسبی بود. در نهایت متوجه شدم که مینگما شریا آشناهای بسیار زیادی هم در تبت دارد.

با وجود آمدن او، هنوز هم از همه سو فشار روی ما بود. حامیان مالی تماس گرفتند و می‌خواستند بدانند چرا عکس‌های بیشتری در صفحه‌های اجتماعی خودم منتشر نمی‌کنم و یا چرا فلان هشتگ را به فلان عکس پیوست نکردم. دندان عقل من هم دوباره درد گرفته بود. اما بیشترین مشکل را با سرپرست کمپ داشتم. در حالی که داشتیم وضعیت جوی را بررسی می‌کردیم تا بهترین زمان را برای صعود مشخص کنیم، او خود را به میان حرفهای ما انداخت و اختطاری تهدیدآمیز داد.

گفت: "وضعیت کوه خیلی خطرناکه. هوا هم خیلی بده."

حق با او بود؛ به شدت برف می‌بارید اما من در شرایط بدتر از این هم صعود کرده بودم. در آغاز، تلاش کردم با خنده فضا را تغییر دهم. بر روی شانه‌اش زدم و گفتم: "نگران نباش برادر، این که چیزی نیست، من خیلی بدترش رو هم دیدم." سرپرست سرش را تکان داد و گفت: "متاسفم، همیشه. اگه بلایی سر تو بیاد، مسعولیت به گردن منه. احتمال زیادی هست که بهمن بیاد."

با خودم گفتم: "اوه! این داداشمون زیادی کارشو جدی گرفته."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در نهایت او را مجبور کردم که قبول کند. برایش توضیح دادم که چگونه در کی ۲ و هنگامی که هیچ کس حاضر نبود صعود کند، من مسیر را ثابت گذاری کردم. به تلاش هایم در طی ماموریت جی ۲۰۰ ای در سال ۲۰۱۷ اشاره کردم، وقتی که تمام پروژه در حال از دست رفتن بود؛ و گفتم که در مجموع نوزده صعود موفق به قله های هشت هزار متری انجام داده ام که سیزده صعود تنها در سال ۲۰۱۹ انجام شده و با رهبری و راهنمایی من، هیچ کس در طی این صعودها حتا یک انگشت دست و پای خود را هم از دست نداده چه برسد به این که کسی جان خودش را از دست داده باشد.

در همان حال که کارهایم را توضیح می دادم، کنترل احساس استیصال برایم سخت بود اما می دانستم که فریاد زدن هم راه چاره نیست و از دست دادن کنترل احساسات در این زمان حیاتی، ممکن است هزینه های زیادی به همراه داشته باشد. در نهایت سرپرست اردوگاه تسلیم شده و آخرین مانع هم برطرف شد. در عصر روز حمله به قله، در پای کوه شیشاپانگما نشستم تا افکارم را متمرکز کنم. با خودم اندیشیدم: "تیمز، آرام باش. تا اینجا شو اومدی. فقط باید زنده بمونی. هیچ خطری که ضروری نباشه رو به جون نخر مگه این که مجبور باشی. کنترل همه چیزه. آرام باش، خونسرد باش. تا زمانی که زنده برنگردی ماموریت تموم نشده."

به قله ی شیشاپانگما نگاه کردم. ابر بر روی آن جمع شده بود، غرش های بدشگون تندر از دره ی پایین دست به گوش می رسد و در همان حال که به مناظر نگاه می کردم، ممکن نبود از مقیاس کاری که در پیش رو بود، هراسان نشد. مهم نبود هوای اطراف آن تا چه اندازه دیوانه وار باشد، چون کوهی مانند شیشاپانگما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همیشه استوار است. هرگز خم به ابرو نمی‌آورد و کمر خم نمی‌کند و مهم نیست عوامل پیرامونش تا چه اندازه سخت و خشن باشد. من هم می‌خواستم چون این کوه باشم.

می‌دانستم که قضاوت در مورد قوت و ضعف شیشاپانگما بی‌فایده است چون این کوه غول‌پیکر هم مرا قضاوت نمی‌کند. در عوض آن برای من الهام‌بخش بود. اگر می‌توانستم با روح کوهستان ارتباط برقرار کنم، دیگر درد، فشار روحی و ترس بر من کارگر نبوده و هیچ چیز جلو دارم نخواهد بود. پیش از آن که شب را به استراحت پردازم، یکی دو پرسش آخر را از شیشاپانگما پرسیدم.

آیا به من اجازه‌ی صعود می‌دهی؟

آیا موفق می‌شوم؟ یا نمی‌شوم؟

پاسخ به همراه برفی که در حال باریدن بود، دریافت شد.

در راه صعود هوا وحشتناک بود. گویی کوه امیدوار بود که صعود نهایی را از من دریغ کند یا دست کم می‌خواست دریابد که من به راستی شایسته‌ی پایان دادن به کار هستم. در همان حال که به زحمت از کمپ‌های پایین‌تر به بالای کوهستان صعود کرده و طنابها را ثابت‌گذاری و مسیر را مشخص می‌کردیم، باد گاهی با سرعت ۹۰ کیلومتر در ساعت بر من و مینگما دیوید و گلجن می‌تاخت، اما هیچ چیز نمی‌توانست مرا عقب براند، هر چند بهمنی بزرگ در نزدیکی ما اتفاق افتاد. در حال تلاش برای رسیدن به کمپ ۱ بودیم و در مدت کوتاهی که تیم در حال



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

استراحت بود، پهپاد را از کوله بیرون آوردم. صعود به شیشاپانگما بدون شک کاری بزرگ بود. هر چند که نزدیک شدن به پایان کار خیلی احساسی بود، امیدوار بودم بتوانم تا جایی که ممکن باشد از آن صعود فیلم تهیه کنم. وقتی وزش باد کمی آرام گرفت، پهپاد را به پرواز درآوردم و در حالی که پشت سر هم در حال صعود بودیم از تیم فیلم گرفتم.

ناگهان، انگار زمین شروع به لرزیدن کرد. من در حدود پنج یا ده دقیقه از افراد عقب بودم و وقتی به بالا نگاه کردم، تکه‌ای از برف را دیدم که در زیر موقعیت آنها شکسته شد و آهسته در حال سر خوردن به پایین دست کوه بود. آن چه باعث به وجود آمدن آن بهمین شده بود را تشخیص ندادم، اما در همان حال که می‌لغزید و بر روی شیشاپانگما به پایین فرومی‌ریخت، من هم در سر راهش بودم. وقتی برف از راه رسید، من هم با آن به پایین سر خوردم و هیچ راهی برای مبارزه با آن نداشتم.

به بالا نگاه کردم و در همان حال که به پایین سر می‌خوردم، به خدایان کوهستان اجازه دادم که سرنوشتم را آنها تعیین کنند. در حالی که آماده می‌شدم برای همیشه در زیر برف مدفون شوم، زمین از لرزش ایستاد. برف که در یک لحظه تمام بدنم را به درون خود بلعیده بود، مرا بالا آورد. به پایین نگاه کردم. بهمین در زیر پای من به سنگها برخورد کرده و در حال پراکنده شدن بود و ابری از برف به آسمان بلند شده بود. اما برفی که من روی آن ایستاده بودم، چوری از حرکت بازایستاده بود. خدایان کوهستان از جان من گذشته بودند.

خنده‌ام گرفته بود. فریاد زدم: "باورم نمیشه. تا اینجا اومدم و توی آخرین

صعود نزدیک بود بمیرم."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از آن دیگر پهپاد را از کوله درنیاوردم.

بعد از آن سقوط در پاکستان، اعتماد به نفسم افزایش یافته بود. پس از آن تلوتلو خوردن‌های بالای گاشربروم ۱، زنده ماندن در آن شب و در پایین کوهستان در آن شرایط وحشتناک به من کمک کرده بود. ثابت‌گذاری آخرین بخش مسیر کی ۲، در حالی که دویست کوهنورد دیگر از صعود منصرف شده بودند هم از نظر روانی مرا به شدت تقویت کرده بود. دردهایی که هنگام صعود به برودپیک متحمل شدم در حالی که از نظر فیزیکی در حال نابودی بودم، تنها تاکیدی بود بر بردباری من که در سخت‌ترین شرایط توان تاب آوردن خواهم داشت.

بدون شک در نانگاپاربات ضربه‌ای شدید به روحیه‌ی من وارد شده بود، اما توانستم بهبود یافته و بیشتر از پیش بالنده شوم. در حالی که برای برگشتن به مسیر و رسیدن به مینگما و گلجن که منتظر من بودند، صعود را آغاز کردم، شگفت‌زده بودم که ضربه‌ی روحی چنین رویداد نزدیک به مرگی چندان بر روحیه‌ی من تاثیر نگذاشته است. اما در آن لحظه که در بازه‌ی زمانی کوتاهی به نزدیک به چهارده قله‌ی هشت هزار متری صعود کرده بودم، به نظر می‌رسید کرامپون‌ها به بدنم جوش خورده و کلنگ یخ چون دستی اضافی برای بدنم شده است. اما در آن مرحله از عملیات، هر گاه آن تجهیزات دور از دسترس بود، کمی خودم را در معرض خطر احساس می‌کردم، درست مانند لحظاتی که در میدان نبرد اسلحه در دسترس نباشد.

برای رسیدن به قله‌ی شیشاپانگما، از راهی جدید به سوی قله حمله‌ور شدیم و با اعتماد به نفس کامل به سبک آلپاین کار را آغاز کردیم. شیبی یکنواخت و ملایم بود و هوا از زمان حرکت از کمپ ۲ به نظر آرامتر شده بود. وقتی ابرهای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اطراف ما پراکنده شد، باد هم آرام گرفت و آرامشی بی نظیر بر همه جا حاکم شد. من هم آرام بودم. نیم دوم صعود به شیشاپانگما، سفری آرام و یکنواخت بود و گه گاه بخش‌هایی هم بود که صعود تکنیکی لازم داشت و باید دست به سنگ می‌شدیم. هنگامی که بر روی قله گام گذاشتم، برایم لحظات احساسی سنگینی بود. کار تمام شد.

هر آن‌چه که تا آن لحظه به دست آورده بودم را به یاد آوردم. من افراد شکاک را با صعود به چهارده قله‌ی بلند جهان در شش ماه و شش روز خاموش کرده بودم. نشان داده بودم که با نیروی خیال و اراده‌ای مصمم چه چیزهایی قابل دستیابی است و برخی از چالش‌هایی که بشر و این سیاره با آن روبروست را برجسته کرده بودم.

من ناممکن را ممکن کرده بودم.

از دور می‌توانستم اورست را ببینم، جایی که همه چیز از آنجا آغاز شده بود، و احساساتی را که مدت‌ها بود سر بسته نگاه داشته بودم، یک جا بر من هجوم آوردند: غرور، خوشحالی و عشق. به سوچی فکر می‌کردم، به دوستانم و به خانواده‌ام. بیشتر از همه به پدر و مادرم و اشک بر روی گونه‌هایم روان شد. به نوعی می‌شود بیان کرد که این ماموریت یک فرایند اکتشاف بود - نه تنها در کوههایی که کاوش می‌کردم، که از نظر شخصی هم چنین بود. با صعود به هر چهارده قله‌ی هشت هزار متری، می‌خواستم بفهمم که کیستم و چیستم؛ می‌خواستم بدانم که از نظر جسمی و روحی تا کجا می‌توانم پیش بروم و مرزهای توان من کجاست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مدتها بود که می‌دانستم قوای محرکی نامعمول دارم. وقتی کودک بودم، در مدرسه سخت تلاش می‌کردم تا بهترین دهنده‌ی منطقه باشم. سپس فهمیدم که عضو گورخا بودن افتخار بزرگی است و با تلاش فراوان به عضویت گورخا درآمدم. اما بعد فهمیدم که خدمت کردن به تنهایی کافی نیست و من باید به بالاتر از آن دست یابم. تا این که از رسته‌ی تکاوران ارتش انگلستان و تلاش فراوان و طاقت‌فرسای لازم برای پیوستن به آن باخبر شدم و آرام ننشستم تا به هدفم رسیدم.

مطمئن نیستم که این میل شدید در اصل از کجا ریشه گرفته اما به ظاهر در همان اوایل کودکی در من شکوفا شده است. در کودکی و در چیتوان ساعتها زیر سنگهای رودخانه و جویبار را به دنبال خرچنگ و میگو جستجو می‌کردم و تا همه‌ی آنها را شکار نمی‌کردم، آرام نمی‌گرفتم و برایم مهم نبود که این کار چند ساعت طول بکشد. سی سال گذشت و چیزی در من تغییر نکرد. روحیه‌ی من به همان شکل است، تنها شاخص‌ها تغییر کرده‌اند، به جای جستجو در نهرهای نزدیک خانه، حالا بر فراز منطقه‌ی مراگ کوهنوردی می‌کنم. حالا که به هدفم رسیده‌ام، در حال خیال‌پردازی برای پس از این هستم.

من بیشتر می‌خواهم. اما دیگر کجا می‌توانم بروم؟

در حالی که بر فراز قله‌ی شیشاپانگما ایستاده بودم و به مناظر اطراف نگاه می‌کردم، سرما را روی صورتم حس کردم. سپس با خانه تماس گرفتم و به مادرم خبر دادم که کار به پایان رسید و می‌خواهم پس از آن به کجا بروم.

در گوشی فریاد زدم: "تموم شد! منم حالم خوبه."

صدا به خوبی منتقل و دریافت نمی‌شد، اما صدای خنده‌ی مادرم را شنیدم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او گفت: "مراقب خودت باش پسر. دوست دارم."

فاندا از صحن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سخن پایانی: بر فراز قله

برای مدتها عظمت آن چه که انجام داده بودم برایم به خوبی روشن نشده بود. صبح روز بعد، خماری از میگساری دوشین به سوی مرز نیال روان شدم، جایی که یک خوشامدگویی جانانه و قهرمانانه در انتظار من و افراد تیم بود – تکاوران متخصص در زمینه‌ی صعود به ارتفاعات بلند. خبر رکوردشکنی من همه جا پخش شده بود.

نه تنها توانسته بودم به هر چهارده قله‌ی بلند جهان صعود کنم، که رکورد قبلی را به مدت هفت سال بهبود بخشیده و یا به عبارتی درهم کوبیده بودم و نیز توانسته بودم که سریع‌ترین رکورد صعود به اورست، لوتسه و ماکالو به صورت پیاپی را هم به دست آورم. قله پاکستان را در مدت بیست و سه روز صعود کرده بودم، همچنین به پنج قله‌ی بلند اورست، کی ۲، کانچن جونگا، لوتسه و ماکالو هم در مدت هفتاد روز صعود کرده بودم، در حالی که طبق برنامه‌ریزی برای صعود به این قله هشتاد روز در نظر گرفته بودم. افزون بر اینها، با صعود به آن ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو در سی روز، من بیشترین صعود به هشت هزار متری‌ها در یک فصل (بهار) را هم انجام داده بودم. ماموریت با موفقیت چشمگیری به پایان رسیده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوباره با مادرم تماس گرفتم. جشنی در کاتماندو ترتیب داده شده بود و با وجود وضعیت جسمی او، پزشک معالجش به من اطمینان داد که آن قدر حالش خوب است که بتواند سفر کند، من هم به مادر پیشنهاد دادم که برای جشن گرفتن، با بالگرد پرواز کنیم. نخست از این کار مطمئن نبود. به او گفتم که وجودش چقدر برای من مهم است و این که این ماموریت مهم ترین دستاورد عمر من بوده است.

گفتم: "می‌خوام شما هم بخشی از این کار باشی."

در نهایت با پرواز موافقت کرد.

وقتی به فرودگاه تریپووان در کاتماندو رسیدیم، با صحنه‌ای بی‌نظیر روبرو شدیم. گروه موسیقی در حال نواختن بود، تعداد زیادی عکاس و خبرنگار حاضر بودند و جمعیت زیادی هم در فرودگاه جمع شده بودند. آن قدر باشکوه بود که باورم نمی‌شد. فکر می‌کنم در آن لحظه بود که مادرم متوجه شد کوهنوردی برای من تنها یک سرگرمی دیوانه‌وار و یک پروژه‌ی خطرناک نیست که مرا خوشحال کند. فکر نمی‌کنم تا آن لحظه به ذهنش هم رسیده بود که افراد زیادی کار مرا دنبال می‌کنند، اما با دیدن آن جمعیت و آن هیاهویی که برپا شده بود، سرانجام متوجه شده بود.

در حالی که پره‌های بالگرد در بالای سرمان از چرخش بازمی‌ایستادند، یک رنجروور سفید نزدیک شد که پرچم انگلستان و نپال بر روی کاپوت آن نقش بسته بود. ریچارد موریس، سفیر انگلستان در نپال از خودرو پیاده شد و پس از این که با هم دست دادیم، از من به خاطر تلاش‌هایم تقدیر و تشکر کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او گفت: “به شما افتخار می‌کنم. شما به دستاوردهای بی‌نظیری دست پیدا کردین.”

وقتی که سرانجام توانستیم به پذیرش فرودگاه برویم، دیدم که همه جا پر از جمعیت است.

اما هنوز کارهای زیادی مانده بود که انجام شود.

از همان لحظه که کار صعود به چهارده قله به پایان رسید، هر چه در توان داشتم به انجام رساندم تا پدر و مادر را به زیر یک سقف و در کنار هم بیاورم. از بانکی در نپال وام گرفتم و از خانواده هم پول قرض کردم. از سوی دیگر، شرکت ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا هم چندین صعود موفق را انجام داده بود. در پی موفقیت‌های من در هشت هزار متری‌ها، تقاضای صعود با شرکت ما به شدت افزایش پیدا کرده بود، در همان حال سخنرانی‌های انگیزشی من هم انجام می‌شد و با بازگشت سرمایه، توانستم خانه‌ای زیبا در کاتماندو برای پدر و مادرم پیدا کنم.

از این که آنها در کنار هم خواهند بود، خیلی هیجان زده بودم، کارهای اداری را در آغاز سال ۲۰۲۰ انجام دادیم و پدر را هم از خانه‌ی قدیمی در چیتوان به کاتماندو و خانه‌ی جدید آوردیم. در ۲۵ فوریه، سوچی و من به نپال پرواز کردیم تا آنها را به خانه بیاوریم، اما وقتی هواپیما فرود آمد، زنگ تلفن من به صدا درآمد. دیر شده بود. مادر چند ساعت پیش از آن درگذشته بود. قلبم شکست – تمام آنچه به آن دست پیدا کرده بودم را مدیون او بوده و از روح او الهام گرفته بودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با انجام مراسم عزاداری آیین هندو، می‌توانستم به ممارست پردازم و سیزده روز بعد، با دیدی مثبت اندوه را به انرژی‌ای نیرومند تبدیل کردم. به دلیل عشق و حمایت خانواده‌ام، توانسته بودم خودم را از قید و بند محدودیت‌ها آزاد کنم و به جهانیان ثابت کنم که می‌توان از هر انتظاری که بیشتر از انسان انتظار می‌رفت، پیشی گرفت.

تعداد زیادی هم بودند که از همان آغاز به برنامه‌ی من روی خوش نشان نداده بودند، اما همین که عملیات به انجام رسید، متوجه شدم که بسیاری از کوهنوردان نخبه به جای یکی دو قله‌ی هشت هزار متری در هر فصل، به چندین قله صعود می‌کنند. مرزهایی که برای دستیابی تعریف شده بود، حالا گسترش یافته و از این بابت بسیار به خودم می‌بالم و مغرورم.

همچنین شهرت راهنمایان شریای نیالی به شدت افزایش یافته که از این بابت هم بسیار خرسندم. دوستانی که به همراه هم صعود کرده بودیم هم به عنوان بهترین کوهنوردان جهان شناخته شده‌اند که به درستی هم چنین است: تیم صعود ما به نسبت دیگران کوچک بود و سه، چهار و یا پنج نفره صعود می‌کردیم، اما هر کدام با نیروی ده گاو نر و جسارت یکصد مرد جنگی حرکت می‌کردیم. آنها سزاوار هر غنیمتی بودند که در انتظارشان بود و به عنوان پاداش این سخت‌کوشی، مسیر تازه‌ای که در شیشاپانگما گشایش یافته بود را این گونه نام‌گذاری کردم: **مسیر پروژه‌ی ممکن.**

بیشتر از همه آن‌که متوجه شدم فتح چهارده قله چون یک سکوی پرتاب بود. ولی من بیشتر از اینها می‌خواهم... اما چه چیز را؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوه‌ها هستند و باید به آنها صعود کرد؛ فقط باید انتخاب کنم که به کدام یک و با چه سبکی به آن صعود کنم. چالش‌هایی برای تسخیر کردن موجود است، چالش‌هایی از نظر سرعت، سبک و تلاش فیزیکی – در آزمونی که برای خودم تعیین خواهم کرد محدودیتی وجود ندارد و احتمال کشته شدنم در آن چالش‌ها به طور قطع خیلی بیشتر از آنچه است که تاکنون انجام داده‌ام. اما نکته همین است: باید تا بیشترین حد ممکن خود را زیر فشار قرار دهم. یک جا نشستن و منتظر ماندن و زندگی کردن و هرگز روش من نبوده است. می‌خواهم باز هم در بالاترین نقطه‌ی جهان باشم، چون می‌دانم که در آن لحظه، همه‌ی جهان زیر پای من است. چون می‌دانم که این تنها راه زندگی کردن است – و تنها راه مردن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیوست نخست:

درس‌هایی از منطقه‌ی مرگ

۱- رهبری همیشه آن چیزی نیست که تو می‌خواهی. پس از رسیدن به کمپ اصلی داغولاگیری در مرحله‌ی اول ماموریت، به خوبی آشکار بود که برخی از بچه‌ها در تیم من در حال تقلا کردن هستند. از نظر فیزیکی در وضعیت خوبی نبوده و روحیه‌ی خود را از دست داده بودند. در حالی که من هیچ مشکلی نداشتم و تازه از صعود به آن‌ناپورنا بازگشته و یک عملیات امداد و نجات پر از فشار عصبی را هم اجرا کرده بودم، اما می‌دانستم هوشمندانه نیست که بر روی فردی که تا حد ممکن تلاش خود را انجام داده، فشار مضاعفی وارد کرد. در عوض تلاش کردم تا بفهمم چه چیزی برای تیم بهتر است. کار کردن با سرعتِ خود در یک کار گروهی ساده است، به ویژه آن که شما سریع‌ترین و یا قوی‌ترین فرد گروه باشید اما افراد پیرامون شما به زودی علاقه‌ی خود را به کار از دست خواهند داد. شما را به عنوان فردی خودخواه و زیاد از حد جاه‌طلب و تا حدودی عوضی فرض خواهند کرد. سپس همه بر این که شما به دیگران اهمیتی نمی‌دهید اتفاق نظر پیدا خواهند کرد و تلاش تیم از بین می‌رود. وقتی به همکاران خود نیاز دارید که دوباره تلاش کنند، آنها دیگر به خود زحمت تلاش کردن نمی‌دهند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به جای خرد کردن اعصاب افراد در موقعیت‌های مختلف، خودتان را جای آنها بگذارید. بفهمید که چگونه می‌توان به توافق رسید: آیا می‌توان جوری کار کرد که به نفع همه باشد؟ در چنین مواردی من تیم را کمی استراحت می‌دهم تا قوای خود را بازیابند. درست است که ما مجبور می‌شدیم چند روز بعد در شرایط دشوار زیادی به سختی کار کنیم، اما این حرکت به تیم این پیام را می‌دهد که عملیات فقط برای من نیست.

نتیجه این شد که آنها هم دل به کار دادند و از جان مایه گذاشتند و برای به نتیجه رساندن عملیات، شش ماه به سختی زحمت کشیدند.

۲- چیزهای کوچک در کوهستان‌های سترگ اهمیت دارد.

در طول سالها، من برخی تکنیک‌ها را برای سبک کردن حجم کار در هنگام صعود به هشت هزار متری‌ها رشد و توسعه دادم که یکی از مهمترین آنها در مورد تنفس کردن است. هر گاه که در ارتفاعات بالا هستم، همیشه از کلاه توفان^۱ استفاده می‌کنم - که از صورت من در برابر خورشید و سرمای گزنده مراقبت می‌کند - اما پوشیدن آن به همراه عینک توفان و یا عینک آفتابی سخت است چون همواره بخار حاصل از تنفس روی چشمی عینک می‌نشیند.

برای چیرگی بر این مشکل، روش دم و بازدم را تغییر دادم. از طریق بینی نفس می‌گیرم تا هوا در اطراف چشمی عینک جریان یابد. هوای سرد از میان کلاه می‌گذرد و کمی گرم می‌شود که به این ترتیب از یخ زدن شش‌هایم در دمای‌های

^۱ کلاه توفان کلاهی است که سر و صورت و گردن را پوشش می‌دهد و در بخش جلو سوراخ بزرگ و یک تکه‌ای برای چشمها وجود دارد. این کلاه معمولن دو لایه است که لایه‌ی زیر نازکتر بوده و لایه رویی کلفت‌تر است و از جنس پلاز که قابلیت تنفس دارد و عرق را به سرعت به بیرون می‌راند. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پایین جلوگیری می‌کنم. ممکن است این نکته خیلی ناچیز به نظر برسد اما همین تکنیک بدن مرا از کاهش دما و هیپوترمی نجات داده است چون هوایی که به داخل می‌مکم سرد نیست. همچنین انگشتانم را هم از سرمازدگی محافظت می‌کند، چون دیگر لازم نیست تا دستکش‌ها را در بیاورم و با دستمال تمیزکننده عینک را پاک کنم که در ارتفاع بالای ۸۰۰۰ متر همین کار ساده بی‌نهایت مشکل است.

رسیدگی به همین چیزهای کوچک است که منجر به بلندپروازی‌های بزرگتر می‌شود. مانند دانستن دقیق جزئیات یک قرارداد است تا بتوان معامله‌ای خوب را منعقد کرد یا دانستن این نکته که خریدن یک کفش مناسب دویدن برای تمرین در مسافت ده کیلومتر، موجب مراقبت از پاها و تاول نزدن آن می‌شود. به همان اندازه، تکنیک تنفس، دانستن محل دقیق انرژی بار یا در دسترس بودن کلنگ یخ، مرا در برابر فشار روانی در هشت هزار متری‌ها بیمه می‌کند

۳- هرگز چالش پیش روی خودتان را دست کم نگیرید.

نخستین بار در سال ۲۰۱۵ خطرات فراوان دست کم گرفتن یک صعود را متوجه شدم، اما آن درسها را از روشی سخت آموختم. به عنوان یک کوهنورد متوسط که هنوز در حال آموختن بودم به کوه آکونکاگوا^۱ در بخش آرژانتینی رشته کوه آند صعود کردم. این کوه یکی از کوه‌های چالش هفت قله^۱ است، کوهی پرآوازه و با این که هشت هزار متری نیست، اما در ارتفاعات بالا، چالش و آزمونی سخت است.

^۱ صعود به هفت قله بلند هفت قاره‌ی جهان. م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوهنوردان بلندپرواز که خواهان صعود در منطقه مرگ هستند اغلب از آکونکاگوا به عنوان آزمونی اولیه برای دسترسی به مترهای بالا استفاده می کنند و با توجه به مسیر صعود از پایین تا بالا و نیاز نبودن به هیچ مهارت استفاده از طناب در هنگام صعود به قله، بیشتر افراد تصور می کنند که این کوه روحی کمابیش آرام دارد.

در هر حال دید من به این کوه این گونه بود. به چندین کتابچه و مجله‌ی راهنمای کوهنوردی نگاهی انداختم و دیدم که کودکان و زوج‌های سالخورده در حال صعود به قله‌ی آکونکاگوا هستند، در نتیجه من هم تصور کردم که کار آسانی است. مگر چقدر می تواند سخت باشد؟ دوستانی که در هنگام صعود به داعولاگیری و لوبوچه‌ی شرقی پیدا کرده بودم فکر می کردند که این کار برای من مثل آب خوردن است.

یکی از دوستانم گفت: "تیمز واسه تو هیچی نیست. یه روزه می تونی به کمپ اصلی برسی. یکی دو روزه هم می تونی تا قله صعود کنی و برگردی. زیاد سخت نیست."

آن قدر به توانایی‌های خودم و طبع به ظاهر آرام آکونکاگوا اطمینان داشتم که حتا به خودم زحمت برداشتن لباس صعود را هم ندادم. صعود را در آغاز سال و طی ماه‌های تابستان نیم کره‌ی جنوبی انجام می دادم که هوا کمابیش گرم است. فکر می کنم یکی دو شلوار کوهنوردی به همراه داشتم، یک کاپشن ضد آب و یک جفت کفش کوهنوردی. اما همین که وارد پارک ملی پنی تِنِتِس شدم، بارش برف هم آغاز شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آکونکاگوا کوهی دورافتاده است و برای رسیدن به کمپ اصلی باید یازده ساعت پیاده‌روی کرد و با توجه به این که من به تنهایی در حال سفر بودم، با کمک نقشه و قطب‌نما مسیر را پیدا می‌کردم. چون مسیرهایی که به طور معمول به سوی آن منطقه وجود داشت در زیر بارش سنگین پنهان شده بود. وقتی که سرانجام به کمپ اصلی رسیدم و از دیگر کوهنوردان از وضعیت کوه پرسیدم، متوجه شدم که افراد حال چندان خوشی ندارند. تعدادی از آنها در حال صعود به قله بودند اما شرایط جوی آنها را مجبور به بازگشت کرده بود.

یکی از دوستان فدراسیون بین‌المللی راهنمایان کوهستان گفت: "اون بالا وضعیت خیلی خطرناکه. احتمال زیاد ریزش بهمن هست و هوا هم به شدت سرده."

تصور کردم که من از آنها بهتر می‌دانم. به سرعت کفشی محکم‌تر و قویتر از کفشی که با خودم آورده بودم از یکی از کوهنوردان خریدم و یک لباس صعود هم از یکی دیگر قرض گرفتم و به سوی قله به راه افتادم، در حالی هوا به شدت خراب بود. صعودی که قرار بود بی‌دردسر و سراسر تا قله باشد، تبدیل شد به نخستین هشت هزار متری جان‌فرسا و دشوار من و نزدیک بود که در ۳۰۰ متری قله تسلیم شوم.

دیدم تار شده بود. صعود بدون اکسیژن و ارتفاع‌زدگی به سرعت مرا ناتوان ساخت و چندین بار تا نزدیکی مرگ رفتم. تمام امید من برای تبدیل شدن به کوهنوردی نخبه در حال نابود شدن بود. در حالی که می‌لرزیدم با خودم گفتم: "لعنت به تو نیمز، اگه نتونی اینجا به قله برسی، چطوری می‌خوای به اورست صعود کنی؟"



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یک انرژی بار شکلاتی خوردم و یک جرعه از فلاسک نوشیدم.

:- "تو سرعت داری و می تونی سریع صعود کنی. ازش استفاده کن."

به قله حمله ور شدم و وقتی بازگشتم، درس مهم دیگری از ارتفاعات بالا آموختم: هرگز کوهی را که می خواهی به آن صعود کنی دست کم نگیر - مهم نیست که دیگران فکر کنند صعود به آن چقدر آسان است. و درس دیگر: به خودت اصمیان داشته باش، اما به کوهستان هم احترام بگذار.

از آن پس، برای هر صعودی بیشترین تلاش ممکن را انجام می دهم. خودم را برای چالش پیش رو آماده می کنم و به خودم می گویم که هر کوهی این توان را دارد که تبدیل به آخرین صعود من شود، اگر در هنگام رویارویی با آن احتیاط لازم را به خرج ندهم. به عنوان یادآوری از خطراتی که با دست کم گرفتن کوهستان ممکن است رخ دهد، من در هنگام صعود به گاشربروم یک در مرحله دوم عملیات برای مدت بسیار کوتاهی آن کوه را آسان و کم اهمیت پنداشتم و در پاسخ، نزدیک بود که به سختی نابود شوم.

هر کاری که می کنید، هر صعودی که به هر قله ای انجام می دهید، با چالش خود و با کوهستان با احترام برخورد کنید. ممکن است با هر اتفاق نامنتظره ای در مسیر صعود روبرو شوید.

۴- امید خداست.

برادر، تو فقط با خیال پرداری در مورد رویاهایت به جایی نمی رسی. اما اگر رسیدن به آن رویا را هدف نهایی خود قرار دهی و آن را خدای خود بدانی و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تمام تلاشت را برای رسیدن به آن صرف کنی، به احتمال زیاد می توانی به هدف
برسی.

در کودکی از این که مسابقه‌ی دویدن را به بچه‌ی دیگری از مدرسه‌ی دیگر
که قهرمان ناحیه بود باختم به شدت عصبانی بودم، پس نیمه شبها بیدار می شدم و
پنهانی برای تمرین دویدن به بیرون می رفتم. همان تلاش را در راه ورود به گورخا
هم انجام دادم. اگر قرار بود برای مسابقه سی کیلومتر بدوم، من بیست کیلومتر
اضافی هم می دویدم که بیشتر خودم را زیر فشار قرار دهم، چون می دانستم که
می خواهم به عضویت نیروهای ویژه درآیم. کار من تبدیل به عبادتگاه من شده
بود و من تمام تلاشم را برای رسیدن به هدفم به کار بستم.
پس به جای فکر کردن، دعا کردن و یا در انتظار چالش یا پروژه‌ی بعدی
ماندن (و انجام ندادن آن) دست به کار شوید.

۵- ذات واقعی یک فرد در موقعیت‌های مرگ و زندگی بروز می کند.

بسیاری از سربازان حرف‌های آن‌چنانی می‌زنند. در پایگاه آنها مانند قهرمانان
رفتار می‌کنند و با خوشحالی در مورد درگیری‌های مسلحانه‌ای که شاید در آن
درگیر بوده و یا شاید نبوده‌اند، لاف می‌زنند. اما در واقعیت، هنگامی که
گلوله‌های واقعی به پرواز درمی‌آید و افراد در گوشه و کنار مورد اصابت قرار
گیرند، آنها از ترس در گوشه‌ای پنهان می‌شوند.

همین رفتار را در کوهستان هم می‌توان مشاهده کرد. در کمپ اصلی، وقتی
که هوا آفتابی و گرم است، کوهنوردان از خودشان عکس می‌گیرند و در اطراف
پرسه می‌زنند و در مورد قله‌هایی که فتح کرده‌اند داد سخن سرمی‌دهند. اما همین
که هوای بد از راه می‌رسد و مهم است که تمرکز را حفظ کرد و به شدت با نظم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رفتار کرد، آنها را ترس برمی‌دارد. آن جاست که شخصیت واقعی افراد بروز می‌کند: آنها خودخواهانه رفتار می‌کنند، از زیر کار فرار کرده و مسعولیتی را بر عهده نمی‌گیرند و گاهی به امنیت دیگران هم اهمیت نمی‌دهند. در شرایط سخت می‌توان چیزهای زیادی در مورد شخصیت واقعی افراد متوجه شد.

۶- تغییر وضعیتی کابوس‌گونه به چیزی مثبت.

در جریان نخستین صعودم به اورست، لوتسه و ماکالو، کپسول‌های اکسیژن مرا در کوهستان دزدیدند. از دیگران در مورد کپسول‌های باقی مانده‌ی آنها در کمپها پرس و جو کردم، اما مشخص شد که تعداد زیادی از کپسول‌های آنها هم دزدیده شده است. نخست خیلی خشمگین بودم که با توجه به شرایط موجود، واکنش قابل درکی است، اما مهم بود که آرامش خودم را حفظ کنم. خشم موجب از دست رفتن انرژی من می‌شد و ممکن بود دچار ادم مغزی شوم. همان طور که در مورد دوم توضیح دادم، چیزهای کوچک در کوهستان از اهمیت زیادی برخوردارند. یک واکنش منفی مانند خشم ناگهانی تنها موجب می‌شد که در ادامه‌ی ماموریت از صعود بازمانم.

آرامش خودم را حفظ کردم و تلاش کردم که ذهنیت خودم را نسبت به وضعیت تغییر دهم. به جای در خشم فرو رفتن، به خودم گفتم که به احتمال زیاد اکسیژن را کسی برداشته که بیشتر از من به آن نیاز داشته است.

با این که می‌دانستم چنین فکری درست نیست، اما به خودم گفتم: "شاید کسی به شدت ارتفاع‌زده شده و به کپسول‌های من نیاز داشته تا خودشو نجات بده. در این صورت خیالی نیست."



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بله، چنین فکری به احتمال زیاد درست نبود - گرچه چنین تصویری با آن چه در بخش ۸ عنوان می‌کنم متفاوت است. به هر حال این روش سازوکاری برای دفاع از خود است. اگر اخم کرده و در مورد وضعیتی که برای کپسولها پیش آمده شکوه و شکایت می‌کردم، انرژی حیاتی‌ام را به جای تمرکز بر روی عملیات پیش‌رو، بیهوده تلف می‌کردم. مثبت‌اندیشی تنها راهی است که می‌تواند شما را در ارتفاعات بالای هشت هزار متر نجات دهد. هیچ کس با افراط در دلسوزی برای خود نمی‌تواند مرگ را فریب دهد.

۷- صد در صد توانتان را همین حالا به کار گیرید...

... چون این همه‌ی چیزی است که در اختیار دارید.

در جریان فرایند انتخابی، گاهی یک برنامه‌ی کاری طاقت‌فرسا در پیش بود: هفته‌ها تمرین نظامی، رژه و تمرین ورزشی در بدترین و ناخوشایندترین شرایط ممکن که گاهی کارد به استخوان می‌رسید. به سادگی ممکن بود که در اثر حجم سنگین کار سراسیمه شده و در نهایت از پا درآیم و نگران باشم که روز تمرین دویدن ۴۸ کیلومتری ممکن است مرا چنان از پا درآورد که برای تمرین روز بعد و یکی دو روز آینده توان نداشته باشم. به جای اینها من هر چه در توان داشتم را بر روی کار همان روز متمرکز می‌کردم و برای کار فردا، وقتی فردا از راه رسید فکری می‌کردم. این تنها راه رویارویی با چالش‌های بزرگ است.

همین رویکرد را در هنگام صعود به چهارده قله‌ی منطقه‌ی مرگ هم به کار بستم. وقتی در کوهستان مشغول کار می‌شدم، تمام توانم را به کار می‌گرفتم و به فکر مأموریت و صعود بعدی نبودم، زیرا می‌دانستم که اگر چشم از حریف



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیش‌رو بردارم، ممکن است فردایی در کار نباشد. اگر در هنگام صعود به کی ۲، به صعود بروید پیک هم فکر می‌کردم، موجب می‌شد تمرکز را از دست بدهم. ذخیره‌ی انرژی هم کار بیهوده‌ای بود. من هر چه داشتم را در همان روز مصرف می‌کردم، چون عواقب انجام دادن کاری به جز این را می‌دانستم.

۸- هرگز دروغ نگو. هرگز بهانه‌تراشی نکن.

موقعی بود که می‌توانستم در کوهستان میانبر بزنم. در طی عملیات جی ۱۲۰۰ ای در سال ۲۰۱۷، هنگامی که نیشال پیشنهاد داد تا با بالگرد مرا به کمپ ۲ ماکالو برساند، پیشنهادش را قبول نکردم. با کمک او می‌توانستم نخستین فردی شوم که در یک فصل صعود، دو بار به اورست و یک بار به لوتسه و ماکالو صعود کرده است، اما کار را به درستی به انجام نرسانده بودم. بله، درست است که به جز نیشال، هیچ کس از این ماجرا خبردار نمی‌شد اما خود من هم باید تا آخر عمر با این آگاهی سر کنم.

بهانه‌تراشی آسان است. شاید شما در حال تلاش برای ترک سیگار یا الکل باشید. یک لیوان آبجو یا یک پک به سیگار به سادگی از موارد بهانه‌تراشی است، از نوع بهانه‌تراشی برای خود. با دروغ گفتن به خودتان در مواردی که دچار لغزش شده‌اید، یعنی قولی که به خودتان داده‌اید را زیر پا گذاشته‌اید. یک بار که این کار را انجام دادید، دیگر به فنا رفته‌اید و بارها و بارها تکرارش خواهید کرد. برای مثال، تسلیم شدن و ترک کردن کی ۲ کار آسانی بود، چون خیلی‌های دیگر برای صعود اقدام کرده و موفق نشده بودند. اگر پروژه را به دلیل کمبود بودجه انجام نمی‌دادم و یا در نیمه‌های راه رهاش می‌کردم، هیچ کس مرا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرزنش نمی کرد، اما امکان نداشت که به خودم اجازه دهم تا بدون به انجام رساندن حداکثر تلاش، دست از کار بکشم.

اگر قرار باشد برای یک ساعت بدوم، یک ساعت کامل خواهم دوید. اگر قرار باشد برای تمرین روزی سیصد شناپرس انجام دهم، تا هر سیصد بار را انجام ندهم به خانه باز نمی گردم. چون کم کردن از تلاش به معنی از زیر کار در رفتن است و من هم با چنین طرز فکر و رفتاری، نمی توانم زندگی کنم. شما هم نباید بتوانید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیوست دوم

چهارده قله: زمان بندی

ارتفاع	نام قله	مرحله	تاریخ صعود	کشور
۸۰۹۱	آن ناپورنا ۱	۱	۲۰۱۹/۴/۲۳	نپال
۸۱۶۷	داعولا گیری ۱	۱	۲۰۱۹/۰۵/۱۲	نپال
۸۵۸۶	کانچن جونگا	۱	۲۰۱۹/۰۵/۱۵	نپال
۸۸۴۸	اورست	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۲	نپال
۸۵۱۶	لوتسه	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۲	نپال
۸۴۸۵	ماکالو	۱	۲۰۱۹/۰۵/۲۴	نپال
۸۱۲۵	نانگا پاربات	۲	۲۰۱۹/۰۷/۰۳	پاکستان
۸۰۸۰	گاشر بروم ۱	۲	۲۰۱۹/۰۷/۱۵	پاکستان
۸۰۳۴	گاشر بروم ۲	۲	۲۰۱۹/۰۷/۱۸	پاکستان
۸۶۱۱	کی ۲	۲	۲۰۱۹/۰۷/۲۴	پاکستان
۸۰۵۱	برود پیک	۲	۲۰۱۹/۰۷/۲۶	پاکستان
۸۲۰۱	چوئیو	۳	۲۰۱۹/۰۹/۲۳	تبت
۸۱۶۳	ماناسلو	۳	۲۰۱۹/۰۹/۲۷	نپال
۸۰۲۷	شیشاپانگما	۳	۲۰۱۹/۱۰/۲۹	تبت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیوست سوم: رکوردهای جهانی

- * سریع ترین زمان صعود به چهارده قله ی با ارتفاع بیشتر از هشت هزار متر: شش ماه و شش روز
- * سریع ترین زمان صعود به قله ی اورست، سپس صعود به قله ی لوتسه و سپس صعود به قله ی ماکالو: چهل هشت ساعت و سی دقیقه.
- * سریع ترین زمان صعود به پنج قله ی مرتفع جهان - کانچن جونگا، اورست، لوتسه، ماکالو و کی ۲: هفتاد روز.
- * سریع ترین زمان صعود به پنج قله ی مرتفع پاکستان - کی ۲، نانگاپاربات، برودپیک، گاشربروم ۱ و گاشربروم ۲: بیست و سه روز
- * بیشترین صعود به قله های هشت هزار متری (شش قله) در یک فصل (بهار): آن ناپورنا، داعولاگیری، کانچن جونگا، اورست، لوتسه و ماکالو: سی و یک روز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپاس‌گزاری

هنگام نوشتن کتابی از این دست، به یاد آوردن تمام کسانی که در به واقعیت پیوستن پروژه‌ی ممکن به من کمک کردند دشوار است، پس من تمام تلاش‌م را برای یادآوری آنها انجام می‌دهم.

بدون حمایت‌های حامیان مالی من پروژه‌ی ممکن هرگز ممکن نمی‌شد. در سرآغاز فهرست سپاس‌گزاری نام برمونت نوشته شده که مجموعه‌ای ساعت برای پروژه‌ی ممکن تولید کرد (که برای خرید آن می‌توانید به سایت آنها نگاه کنید) و به من کمک کردند تا موانع مالی‌ای که پیش روی به تحقق پیوستن رویایم بود را از سر راه بردارم. سپاس ویژه از:

SILXO, Osprey, Ant Middleton, DIGITAL, Hama Steel, Summit Oxygen, OMNIRISC, The Royal Hotel, Intergage, AD Construction Group, Branding Science, AMTC Group, Everence, Thrudark, Kenya Air, KGH Group, Marriott Kathmandu and Premier Insurance.

پشتیبانی و ترابری این ماموریت توسط ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا، سون سامیت ترکس و کلیمبالایا^۱ انجام شده است. هر چند که بیشتر فیلم‌های گرفته شده‌ی بالاتر از کمپ‌های اصلی توسط خودم و تیم همراه فیلم‌برداری شده، اما کمک‌هایی هم برای فیلمی که قرار است در آینده درباره‌ی پروژه‌ی ممکن و

^۱ Elite Himalayan Adventures, Seven Summit Treks and Climbalya.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

داستان من ساخته شود توسط این افراد انجام شده است: ساگار گورونگ، آلیت گورونگ و ساندر و گرومن-هایس که او در کمپ اصلی کی ۲ به من پیوست و با من به ماناسلو هم صعود کرد. همچنین می‌خواهم از تمام کسانی که برای تدوین فیلمهای خام در Noah Media Group به سختی زحمت کشیدند هم تشکر کنم، به ویژه از تورکویل جونز و بری، همچنین از مارک وبر هم برای زحماتش تشکر می‌کنم. اما کمک‌هایی هم از سوی هنگ تکاوران دریایی و سفیر نپال در انگلستان دورگا سوبدی و نیز از سوی بسیاری از افراد و ارگان‌های مهم در نپال به من شد، از جمله: انجمن گردشگری نپال، نخست وزیر سابق نپال مادهاو کومار نپال، معاون وزیر دفاع نپال ایشوار پوکرل، بازرس کل نیروهای مسلح نپال سایلندر کانال و سونام شرپا از گروه یتی و تشکر فراوان از سرتیپ دن ریوز برای تمام کمک‌های ایشان.

در انگلستان، یک تیم مدیریتی به من کمک کردند تا بتوانم کار بخش‌های مربوط به روابط عمومی خود و دیگر مشکلات لجستیکی که در هنگام صعود به هشت هزار متری‌ها گریبان‌گیرم می‌شد را مدیریت کنم. بیشتر از همه از حمایت‌های همسرم سوچی ممنونم و کسانی که به پروژه‌ی ممکن کمک کردند: وندی فاکس، استیو و تیفانی کوران، لوک هیل و کیشور رانا. همچنین با تشکر از تمام مشتریانی که در صعودها به من پیوستند: آن‌ناپورنا (هاکون اسونگ و روپرت جونز وارنر)، نانگاپاربات (استفی تروگوعت) و ماناسلو (استیو دیویس، ایمی مک کولوچ، گلن مک کروی، دیا پان و استفی تروگوعت) و تمام کسانی که در سراسر جهان به پروژه‌ی من کمک مالی کردند. تعداد زیادی از ارگانها هم در طی راه به من کمک کردند که بی‌نهایت از تمامی آنها سپاس گزارم. اما سپاس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ویژه‌ی من از جامعه‌ی کوهنوردان نپال است، برادران شریای من و انجمن گورخا و نپال:

Myagdi Organisation UK, Madat Shamuha, Magar Association UK, Friendly Brothers Dana Serophero Community UK, Pun Magar Samaj UK, Pun Magar Society HK, Pelkachour and Chimeki Gaule Samaj UK, Tamu Pye Lhu Sangh UK, the Maidstone Gurkha Nepalese Community.

تیم همراه من در صعودهای رکوردشکنانه‌ی سال ۲۰۱۷ به اورست، لوتسه و ماکالو نیز شایان ذکر هستند: لاکپا شریا، جانگبو شریا، هالونگ دورچی شریا و مینگما دورچی شریا.

بدون خانواده‌ام، هیچ کدام از اینها رخ نمی‌داد. مادر و پدرم روحیه‌ی ماجراجوی مرا از کودکی پذیرفتند و پرورش دادند و پس از آن که قول دادم هر دو را در زیر یک سقف در کنار هم گرد آورم، اجازه دادند که به سوی ندای قلبم و به کوهستان بروم. برادرانم، کامال و جیت و گانگا و خواهرم آنتا که مرا تشویق کردند تا به دنبال یک زندگی شرافت‌مندانه بروم و عضو گورخا شوم و نیز فهرستی طولانی از دوستانم، دوستان نظامی و دیگر دوستان: استاز، لوییس، پل دابندر، گز بنفورد، لوییس فیلیپس، سی پی لیمبو، کریس سیلوان، رامش سیلوال، خادکا گورونگ، سوباش رای، گوویندا رانا، تانسوار گورانگای، پیترا کانیگهام، شریخالاکا خاتیوادا، دن، بیجی لیمبو، میرا آچاریا، استوارت هیگینز، فیل مکی، روپرت اسوالو، آل مک، گرگ ویلیامز، مینگما شریا، دنی رای، دان چاند، شپ، تاشی شریا، سوبهیت گاعوچان و گولام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و در پایان، این کتاب بدون تلاش سخت همه‌ی افراد بنگاه انتشاراتی هوودر و استاگتون^۱ به سرانجام نمی‌رسید، به ویژه روپرت لنکستر، کامرون میرز، کیت ریونا هورن و ربکا موندی. و با تشکر از کارگزارم نیل بلیر در شرکت بلیر^۲، همچنین از دوست و برادرم مت آلن که داستان مرا به رشته‌ی تحریر درآورد تشکر می‌کنم. بدون کمک‌های صمیمانه و قلبی او، نوشتن و انتشار این کتاب ممکن نمی‌شد.

نیرمال پورجا - ۲۰۲۰

^۱ Hodder & Stoughton
^۲ The Blair Partnership



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سپاس‌گزاریِ عکسها

نویسنده و ناشر مایل هستند از دارندگان حق چاپ و نشر عکسها به دلیل در اختیار گذاشتن آنها برای انتشار در این کتاب تشکر کنند:

Ganga Bahadur Purja: 1, 2 (top left). Unknown photographer: 2 (top right, bottom). Sherpa Porter, name unknown: 3, 5 (bottom). Pasang Sherpa: 4 (top, middle), 5 (middle). Alun Richardson: 4 (bottom), 5 (top). Sherpa G200E fixing team, name unknown: 6. Nirmal Purja: 7 (top). Nirmal Purja/Project Possible: 7 (middle, bottom), 9 (top, middle), 10 (middle), 14 (top), 16 (bottom). Geljen Sherpa/Project Possible: 8 (top), 10 (bottom), 11 (bottom). Gesman Tamang/Project Possible: 8 (bottom), 14 (bottom). Lakpa Dendi Sherpa/Project Possible: 9 (bottom), 13 bottom. Sonam Sherpa/Project Possible: 10 (top). Mingma David Sherpa/Project Possible: 11 (top), 12, 16 (top). Sandro Gromen-Hayes/Project Possible: 13 (top), 14 (middle), 15.

نویسنده و ناشر تمام تلاش خود را به کار بستند تا از مالکان و دارندگان حق نشر این عکسها اجازه دریافت کنند و از فروگذاری در تلاش مناسب و قابل قبول و یا هر گونه تغییر احتمالی در قالب اجازه‌ی داده شده پوزش می‌خواهیم. در صورت هر گونه اشتباه، در چاپ‌های بعدی اصلاح خواهد شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پاورقی‌ها

پاورقی ۱: نام شرپا دو معنی دارد: (۱) گروهی از افراد بومی نیالی اما (۲) همچنین در زبان عوام به کسانی گفته می‌شود در کوهستان هیمالیا راهنما هستند و توسط جهانگردان خارجی به کار گرفته می‌شوند. (بالا)

پاورقی ۲: کوهنوردان معمولن دو ماهی را برای صعود به قله‌های هشت هزار متری صرف می‌کنند. طی چند هفته، کوهنوردان از کمپ اصلی به کمپ یک می‌روند تا به اثرات ناتوان کننده‌ی ارتفاع عادت کنند. سپس بین کمپ یک، دو و سه در طی روز صعود می‌کنند و شب را در ارتفاع پایین‌تر می‌خوابند تا نشانه‌های ارتفاع زدگی حاد مانند تهوع، تنگی نفس و سردرد کاهش یافته و بدنشان تطبیق یابد. به این بالا و پایین رفتن‌ها هم‌هوایی چرخشی یا متناوب می‌گویند. وقتی در ارتفاع بالا مستقر شدند، گاهی چندین هفته با شکیبایی منتظر می‌مانند تا هوا برای صعود کمابیش مناسب شود. سپس برای فتح به قله حمله می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۳: همچنین روش‌های مختلف کوهنوردی را یاد گرفتیم. در داغول‌گیری با تیم ثابت‌گذاری کار کردیم که طنابها را در مسیر قرار داده و با پیچ یخ و کارابین ثابت می‌کردند. کوهنوردان از آن طنابها استفاده می‌کنند و خود را در شیبهای تند به بالا می‌کشند. روش کوهنوردی آلپاین به این صورت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است که گروه با سرعت حرکت کرده و برای امنیت خود را با طناب به هم متصل می‌کنند. اگر یکی از اعضا سر خورده و یا بیافتد، دیگران خود را محکم نگه می‌دارند تا به زمین نخورند و فرد در خطر هم نجات یابد. و در نهایت روش انفرادی است که تا جایی که من اطلاع دارم، کوهنورد به تنهایی به قله صعود می‌کند و همه‌ی کارهای صعود از جمله گشایش مسیر را خودش انجام می‌دهد. (بالا)

پاورقی ۴: برج‌های یخی قطعات بزرگی از یخ هستند که در میان یخ‌شکاف‌ها و یا بر روی یخچال‌ها و معمولن بر روی سطوح شیب‌دار قرار گرفته‌اند. به طور معمول اندازه‌ی آنها بزرگتر از یک خانه است که برای کوهنوردان بسیار خطرناک هم هستند، زیرا ممکن است بدون هشدار و در هر لحظه به پایین بغلتند و به همراه خود بهمن‌های بزرگی هم ایجاد می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۵: برای کسانی که با کوهنوردی در ارتفاعات بالا آشنا نیستند، مسیر ثابت‌گذاری شده مسیری است که در آغاز فصل صعود گشوده شده و با طناب مشخص می‌شود و راه صعود تیمهای صعود کننده به قله را مشخص می‌کند. با کمک این طناب تیم‌های اعزامی می‌توانند در فصل صعود آسان‌تر از سطوح با شیب زیاد بالا بروند. (بالا)

پاورقی ۶: وضعیتی حاد و به شدت کشنده است که در طی آن مغز در اثر تجمع مایع متورم شده که موجب سردرگمی، ناتوانی در ایستادن و راه رفتن و تلوتلو خوردن و لکنت زبان می‌شود. (بالا)

پاورقی ۷: مسیر خط‌الراس جنوبی از کمپ اصلی تا کمپ سه برای قله‌ی اورست و قله‌ی لوتسه مشترک است. پس از کمپ سه، کوهنوردان پس از صعود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به اورست و فرود در آن نقطه به سمت چپ حرکت می‌کنند تا به کمپ چهار برسند و برای صعود به لوتسه از آنجا مستقیم به سمت بالا می‌روند. برای رسیدن به ماکالو از کمپ اصلی اورست به کمپ اصلی آن قله با بالگرد پرواز می‌کنند. (بالا)

پاورقی ۸: در گذشته فرآیند تمرین هم‌هوایی خیلی با روش امروزی آن متفاوت بود. گروه صعودکنندگان به کمپ یک صعود می‌کردند، آنجا می‌خوابیدند و سپس روز بعد به کمپ اصلی بازمی‌گشتند. در صعود بعدی، گروه به کمپ ۱ و ۲ صعود می‌کرد، آنجا می‌خوابیدند و روز بعد دوباره به کمپ اصلی بازمی‌گشتند. در نهایت در سومین چرخه، چنین تصور می‌شد که بهترین راه این است که مستقیم به کمپ دوم بروند آنجا استراحت کنند و بعد به کمپ سوم بروند و بعد دوباره به کمپ اصلی بازگردند. در چندین سال گذشته این روش بهترین روش هم‌هوایی به حساب می‌آمد، به این صورت که یک کوهنورد بعد از انجام کامل تنها یک چرخه‌ی هم‌هوایی، صعود می‌کرد و خود را به سرعت به کمپ‌های بالا می‌رساند و در کمپ ۱ و ۲ می‌خوابید و بعد به کمپ ۳ می‌رفت. همچنین این تاکتیک خطرات متوجه جان کوهنورد را هم کاهش می‌داد، چون لازم نبود چندین بار از یخچال بسیار خطرناک خمبو عبور کنند. این روش برای کوهنوردانی که با کپسول اکسیژن صعود می‌کنند کارایی دارد. (بالا)

پاورقی ۹: فرایند ثابت‌گذاری طناب، مانند فرایند هم‌هوایی، مستلزم یک رشته صعودهای سخت و طاقت‌فرساست تا طنابها در مسیر صعود و گاهی تا خود قله برای تیم‌های صعودکننده نصب و ثابت شوند. تیمی که برای این کار انتخاب می‌شود معمولاً شامل بهترین کوهنوردان آن فصل در کوهستان هستند. اما این



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کار بسیار سخت است و بسته به شرایط جغرافیایی و آب و هوایی و نیز وضعیت جسمانی کوهنوردان، انجام و تکمیل آن گاهی ممکن هفته‌ها طول بکشد. (بالا)

پاورقی ۱۰: من تعدادی کپسول اکسیژن در کمپ‌های واقع در ارتفاعات بالا قرار داده بودم. این کار را در هنگام انجام چرخه‌ی هم‌هوایی و حمل بارهای صعود انجام داده بودم که در طی آن تجهیزاتی مانند اکسیژن را به کمپها می‌بردیم تا بعدن در طی عملیات صعود مورد استفاده قرار گیرد. معمولن تیم‌های بزرگ صعود تمام تجهیزات را خودشان حمل نمی‌کنند. (بالا)

پاورقی ۱۱: دوست داشتم کار را با علاقه‌ام پیوند دهم و به همین دلیل در دسامبر سال ۲۰۱۷ شرکت «ماجراجویان نخبه‌ی هیمالیا» را تاسیس کردم. در سال ۲۰۱۸ هدایت تیمهای کوهنوردی را آغاز کردم، تیمهایی که از کوهنوردان حرفه‌ای تشکیل شده بود و مایل بودند توسط گروهی نخبه و ماهر از راهنماها به قله هشت هزار متری هدایت شوند. (بالا)

پاورقی ۱۲: از بسیاری جهات، انجام پنهانی کار برای من بسیار هم خوب بود. اما مشکل این بود که من پولی برای شروع کار نداشتم. برای به دست آوردن پول به حامی مالی نیاز داشتم و برای پیدا کردن حامی مالی باید کارم را چه در کوهستان و چه خارج از آن به نمایش می‌گذاشتم. (بالا)

پاورقی ۱۳: این هم بحث علمی موضوع: وقتی صحبت از انتقال و تخلیه‌ی مجروحان از میدان جنگ است، پزشکان اصطلاحی دارند با عنوان «ساعت طلایی» که فاصله‌ی زمانی بین تخلیه سرباز مجروح از میدان نبرد تا رسیدنش به بیمارستان است. تخلیه و انتقال در آن زمان می‌تواند به مجروح بخت بیشتری برای زنده ماندن بدهد. هر چند این احتمالات به شدت جراحی و یا چگونگی زخم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلوله هم بستگی دارد. اما وقتی بحث ارتفاع در میان است، زمان مهم است، اما ارتفاع حیاتی است: به محض این که انتقال مصدوم به پایین آغاز شود، بدن او اکسیژن بیشتری هم دریافت کرده و جریان خون، ضربان قلب و تنفسش به سوی عادی شدن رفته و به اندام‌های حیاتی کمک بیشتری خواهد شد. البته تنها اکسیژن به زنده ماندن کمک نمی‌کند. افزایش فشار هوا هم کمک مهمی است که آن هم مانند اکسیژن در ارتفاع کاهش پیدا می‌کند. به دلیل همین کاهش فشار هواست که برخی کوهنوردان با وجود دریافت اکسیژن در کمپ‌های بالا جان خود را از دست می‌دهند. (بالا)

پاورقی ۱۴: وقتی در حال صعود هستیم، اگر یکی از ما سر بخورد و سقوط کند، دیگر افراد متصل به طناب حمایتی باید خود را به روی زمین پرت کنند و کلنگ یخ خود را با شدت هر چه تمام‌تر به درون یخ و برف بکوبند. اجرای این عمل باعث می‌شود که فرد در حال سقوط توسط دیگر افراد متوقف شود. (بالا)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

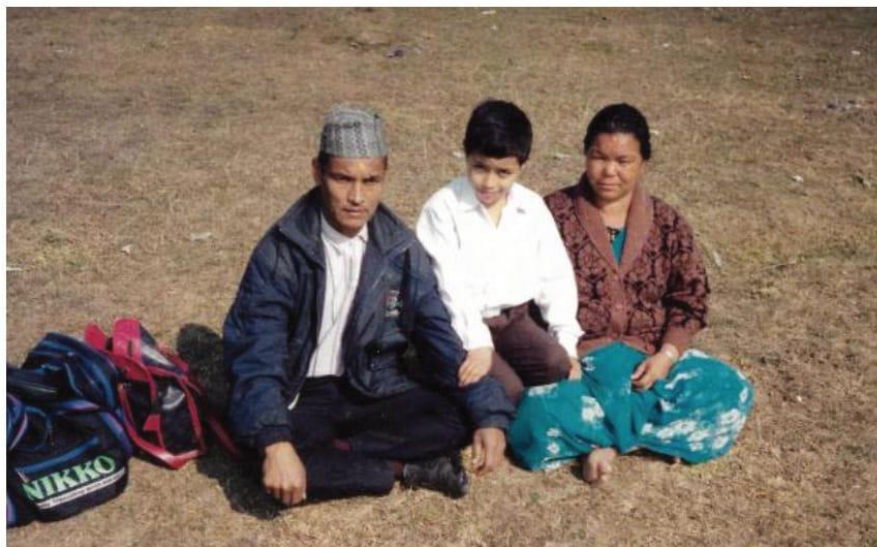


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عکس‌ها



به همراه پدر و مادرم در فرودگاه بین‌المللی کاتماندو منتظر برادر بزرگترم گانگا هستیم که در حال بازگشت از انگلستان و مرخصی خدمت از گورخا است.



من و برادر دیگرم جیت و دورنمای جنگل روستایمان دانا.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



پس از کسب مقام نخست
در گزینش انتخابی گورخا.

تمام آن تمرین‌های دراز و نشست و
شنا نتوانست مرا درهم بشکنند. من برای
پیوستن به گورخاها آماده بودم.



به سختی در حال کار
در صحرا. کاری سخت
و خشن اما پرارزش.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نخستین صعود جدی من به
قله‌ی لوبوچه. در حال عادت
کردن به استفاده از یخ‌شکن
بودم که برای من تجربه‌ای
تازه بود.



همین که به بالای لوبوچه
رسیدیم، می‌دانستم که قله‌ها و
صعودهای بیشتری می‌خواهم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



گذر ترس آور
از نردبان بر فراز
یک یخ شکاف در
یخچال خمبو در
طی نخستین صعودم
به اورست.



در رخ جنوبی
اورست و در
انتظار برای حمله
به بلندترین قله‌ی
جهان.



در حال عبور از
نردبان بر روی
یخ شکاف در طی
عملیات جی ۱۲۰۰
که رهبری عملیات
را بر عهده داشتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

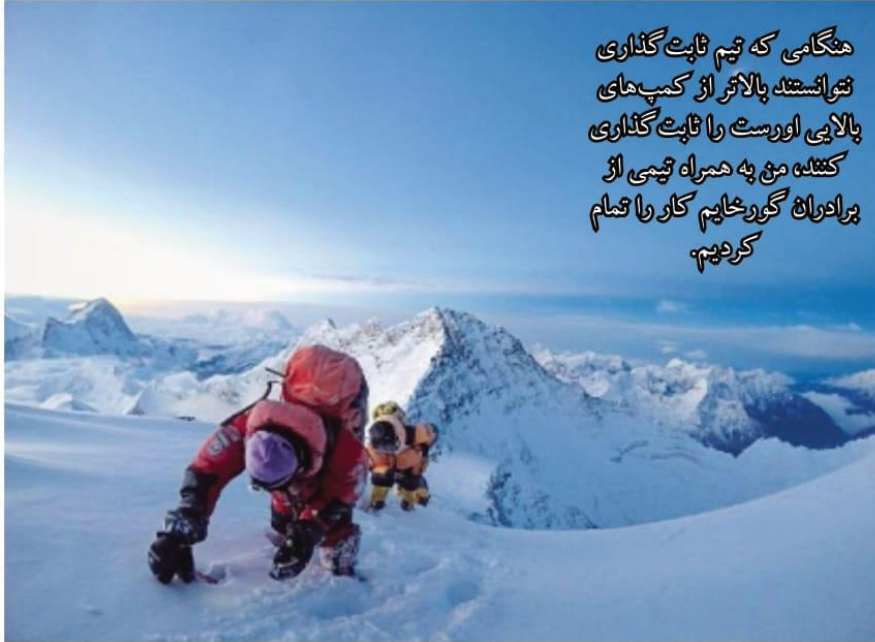


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنگامی که تیم ثابت گذاری
توانستند بالاتر از کمپ های
بالایی اورست را ثابت گذاری
کنند، من به همراه تیمی از
برادران گورخایم کار را تمام
کردیم.



کار به انجام رسید. بر خلاف تمام احتمالات، تیم ثابت گذاری
من توانستند بر فراز قله ی اورست گام بگذارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کمپ یک اورست در جریان عملیات جی ۲۰۰ ای. سیاست و فشارهای وارده این عملیات را بسیار پرماجرا کرده بود.



ممکن ساختن ناممکن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اورست در سال ۲۰۱۷ با کسی شوخی نداشت. برف مانند گلوله‌هایی کوچک و ترکش‌هایی سرکش به لباس صعود من برخورد می‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



یال هلندی‌ها در آن‌ناپورنا بسیار چالش‌برانگیز بود.
گذشته از سخت بودن مسیر، امن‌ترین راه تا قله بود.





عملیات امداد و نجات:
انتقال دکتر چین به پایین آن ناپورنا.

پس از پنج روز توان فرسا در داغولا گیری،
توانستیم صحیح و سلامت بر فراز قله بایستیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



شرایط جوی در داعولاگیری
چنان بد بود که برف مانند
گلوله به ما برخورد می کرد.

مینگما، گسمان و من در حال امداد
و نجات بیپ لاپ در کانچن جونگا.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



با همین یک عکسی که من گرفتم،
آشوبی که گاهی بر فراز اورست
ایجاد می‌شود به خوبی نمایان است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



اندکی پس از صعود به اورست، در ۲۲ می ۲۰۱۹ بر فراز لوتسه ایستادم.
گلجن در حال کار در دره‌ی فرانسوی‌ها در ماکالو.





امید خداست: بر فراز قله‌ی ماکالو.

با نیرو و نیرنگ و در حالی که تا نزدیکی مرگ رفتم توانستم بر فراز نانگا پاربات بایستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



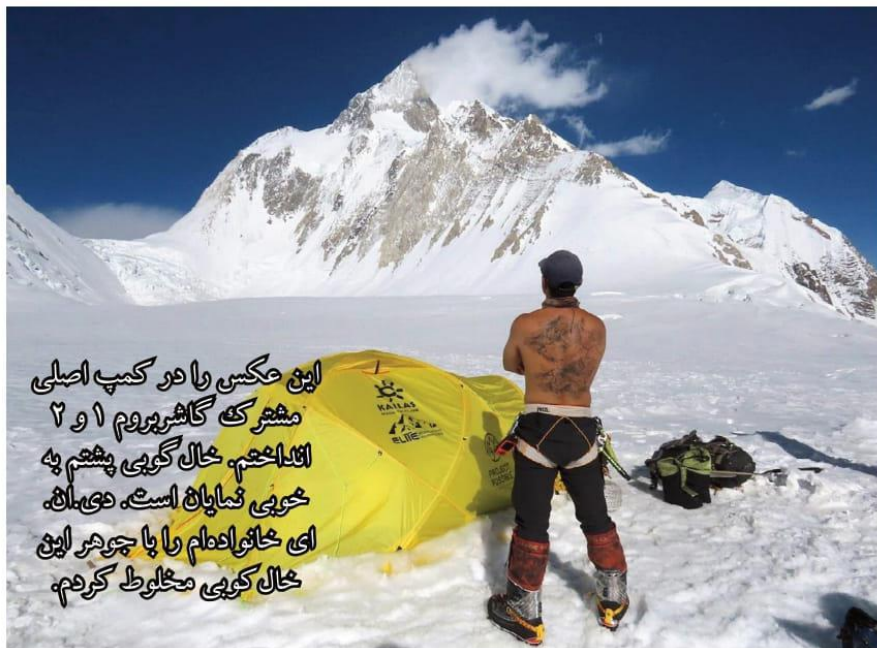
caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



با تاورت در حال
گشایش مسیر.



این عکس را در کمپ اصلی
مشترک گاشر پروم ۱ و ۲
انداختم. حال کوی پی پشتم به
خوبی نمایان است. دی ماه
ای خاتوا دهم را با چوهر این
حال کوی پی مخلوط کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در حال حرکت به سوی قله
گاشربروم دو. دورنماهای بر
فراز منطقه‌ی مرگ هوش از
سر آدمی می‌برد.



جمع برادران همشوردی که ثابت‌گذاری کی ۲ را به پایان رساندند به همراه داوا که
مدیر کمپ اصلی کی ۲ بود. از سمت چپ: لاکپا دنلی شریا، مینگما دیوید شریا،
گلجن شریا، نیمز، داوا شریا، هالونگ دورچی شریا و گسما تمانگ.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



فقط ۲۰۰ متر مانده به قله ی کی ۲ و در
حال به پایان رساندن کاری که خیلی ها
باور نداشتند در توان من باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در طی صعود به برودپیک و برف کوبی سنگین.



به همراه مادرم که
الهام بخش من بود.
پس از پایان پروژه با
او در مرز تبت و نپال
ملاقات کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در حال گشایش
مسیر به سوی
قله‌ی چوایو.



کمپ
اصلی
ماناسلو.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



در طی صعود به شیشاپانگما ۱،
مسیری تازه را گشایش کردیم:
مسیر پروژه‌ی ممکن.

در طی صعودهای نهایی
پروژه، تیمی از مشتری‌ها را
هم رهبری می‌کردم. شیفته‌ی
راهنمایی در کوهستان هستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کار به پایان رسید. تیم در حال فرود از شیشاپانگما هستند. در شش ماه و شش روزی توانستیم تمام قله منطقه‌ی مرگ را فتح کنیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



New climbing record for world's 14 highest peaks



Nepali mountaineer Nirmal Purja on Oct 29, 2019, finished climbing the world's 14 highest mountains in a record seven months, according to his social media posts

14 peaks, seven months:



Map source: maps4news.com AFP photo/Prakash Mathema

© AFP



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly

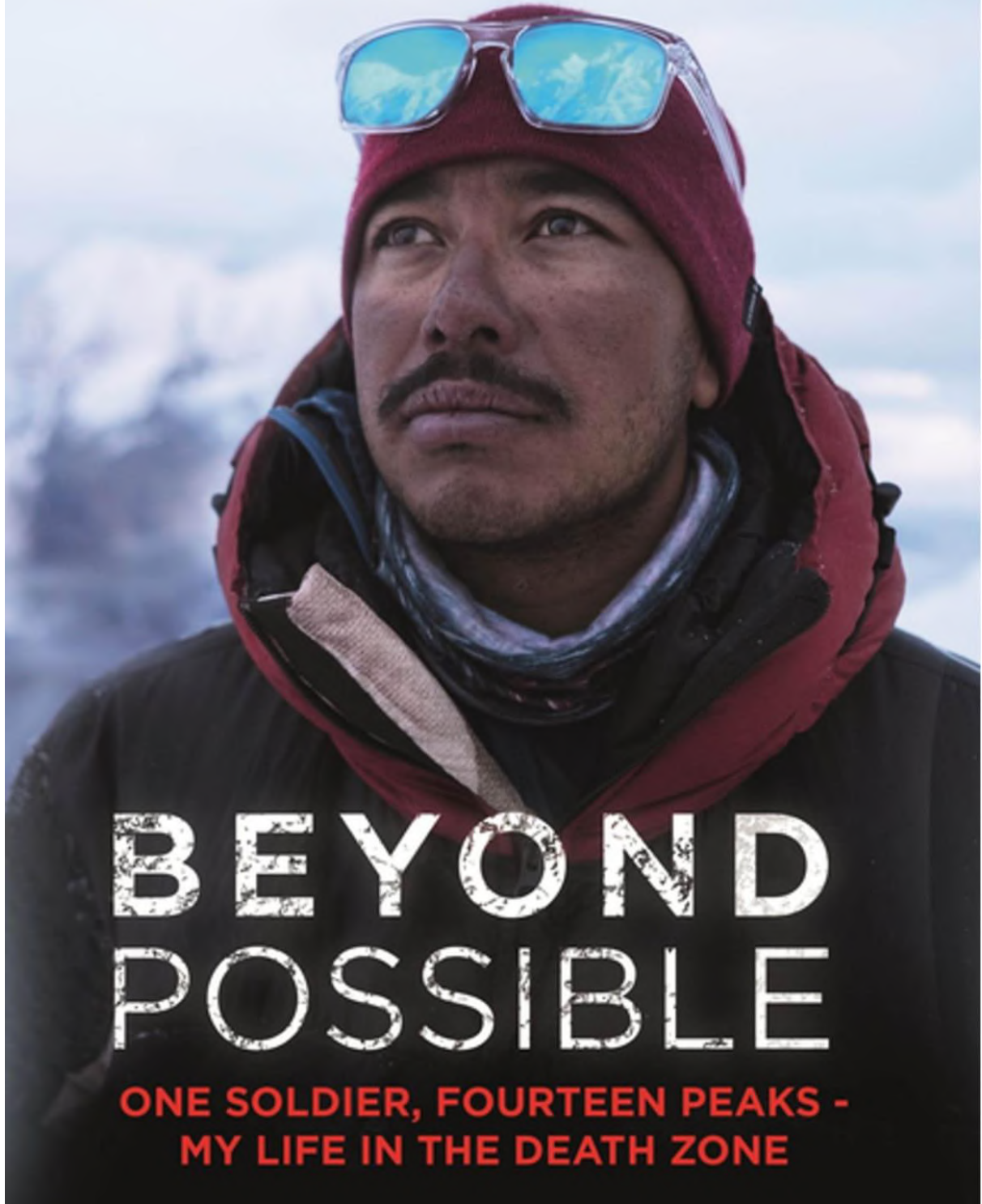


caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

NIMSDAI PURJA



BEYOND POSSIBLE

ONE SOLDIER, FOURTEEN PEAKS -
MY LIFE IN THE DEATH ZONE



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly